



بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *تغییرات موروثی*  
مؤلف: *عصار تبریزی*  
موضوع: *شماره ۲۶۹۴*

شماره ثبت کتاب: ۹۱۸۹۷

۲۶۹۴

۲۶۹۴

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

کتابخانه مجلس شورای ملی  
شماره ثبت کتاب: ۲۶۹۴

بازدید شد  
۱۳۸۱

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: *کنذ ثنوی مهر و مشرقی*  
مؤلف: *عصار تبریزی*  
موضوع: *شماره تفصی*

شماره ثبت کتاب: ۴۱۸۹۷

۲۷۲۵

بازرسی شد  
۳۶ - ۳۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۲۶۹۴

بازدید شد  
۱۳۸۱


کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *هنوی پرو مشرفی*  
مؤلف: *عصار تبریزی*  
موضوع: \_\_\_\_\_

شماره ثبت کتاب: ۶۱۸۹۷

شماره قفسه: ۲۶۹۴

۱۳۲۶



بازرسی شد  
۳۶ - ۳۲

مجلس - فهرست شده  
۲۶۹۴



بی جموع میرش رسمه با	موش از کمال و فضل و آوا
در آن طغان جو کبھی در خلسانی	ویا در کسوت آبرافانی
غلام خاص کفتا که بشه با	برو در مخزن از بهر اصحاب
دو دست از جامهای خوب معلم	پار از جامه دان پر و منم
غلام آنرا که رای خواجسته بود	همی که در بر دشت نظر بود
پرست خویشتن در سر و پوشه	بوزاخ رعایتان بکشیده
جو کلان صنوف طغان در بردن	و کر کشنده چون عرصه پیش
بیش کت که شخه و میا	که با او همسران عامی به یا
اگر از صحبت این بایر جانی	خوین از انا باشد دل کرانی
لنون در اریم عزم خطری	که باشد بند کارخانه در می
ز راه لطف و فضل پیکرانه	اگر سر بعد باشد بند خانه
بتر لیف قدتسان پت ممو	باشد از کریمی و قدم دور

کتابخانه ملی  
۱۳۰۹

کتابخانه ملی

دعا کردند بر فرزند مهیا	که بادت لطف زین دین است
ترا چونست جانیت بر ما	روان فرمان سعادت بر ما
چو فرمانت طاعت کند ثنا	بهر کلمی که گفت با منی سمنا
بر آسودند شب خواندن یک	بر آمد کاروان صبح زود
یا بل کاروان منم و مهیا	که تا کردند عالی اشتران
بس که با کنت در جاکوش	که تا آورد دو اسپ ناموریش
پاورد از جنسیتهای مهیا	دو اسپ که به جسم باورش
پیش آن کنت مهیا را چون	که میاید کنون رود در آرد
بر اسپ که پیکر شد سوا	نشسته بدل از غم که خا
روان رخ سوی او می آید	چو اسکت عشاق در ره قفا
<div style="border: 1px solid black; padding: 5px; display: inline-block;"> <p>دانا میستوانی در وفا کوش</p> </div>	
من بر سر ز اهل ریاکوش	

علم بر بزم ایوان و قافان	قدم در راه اقلیم صفاران
و فز اهل عرض هرگز نیاید	کشف فی سحر کشت که سر نیاید
ریای اهل چرخ کشت حاصل	شود شوق صلب فی الحال
چو آید در درون شوق خدای	شود پیرون عنبر ضمای بای
که باشد وفا با عشق سمره	بود آن صحبت از علف منزه
و کرباش در عشق صافتا	شود از جان و معشوق عاشق
اگر معشوق باشد از وفا دور	محقق سرد و با شنیدن خدا
چو می آید و فایز سرد و جان	چرا که عشق در دست از سوا
چو کنت آن سرو کار از موه	ریا و صدق سپیا از موه
که از با بچسب جمع کرده کار	چو شد مهر جهان که اگر گفت
ز غم شده معکف در خانه کش	لبه روان غنای آب و پیک
در آن زندان است تا یک لکیر	بجان در پای او چید ز پیکر

جو کسوش می در پناه و	جو زلش که سر در پناه و
کز بچرخ ز زو در پای او دست	همی چید آن لبین چون شست
بیا دشمنی در بچرخ از آن	جو او از لطف حق آب و آن بود
از آن زد کرد و در آن می بدیش	جو سپیدی بود بالای بندش
بزمین نه از آن زو پست شد باش	جو شمی دید و می گلزارش
که نام او اطمینان همین است	از آن زو پست آورد درین است
جو کرد و با جانان چسب است	لطیفی که بگفت از جو زبردست
بزمین چسب ساقش پست	دل و جان برای میت تو فر
بر آن گنج روانی آن خفت	دو پایش را چون بر گرفته
که قتی دمدم ساقش نهال	جو دل بودش نه خجی جو پسند
نمود با مصاحب پایداری	جو بودش از ذیلت استوری
بیا مان برد با هم پای صحبت	جو طبعش با عادت داشت

بکا و پای مردی در غم	از و نا بود و محکمتر قدم و
در آن خلوت نشینی که سید است	بجز ز پنجر کسین نشینید است
در آن نهان و بندش بود شکل	یکی بر پا و دیگر بند بر دل
ز بند پای جنبه انغم میخورد	ولی از بند دل مزایا میکند
پا دشته می سر خط صد با	روا کشتی ز جزعش زر شویا
برین حالت جو زبردست بگشت	حکمت شایب زرد اول ز مگشت

بسم الله الرحمن الرحیم

سحر کای بر شرف رفت بر او	ز مین پسیه و در خدمت سنا
ز تاب خشم چون در و در کند	که راه را در خشم بر و در کند
چو شاش کرم طبع و حکمت	بجو اندیش پیش از خاک کسین
جو آمد پیش تخت شاه جسته	ز با نزار در عتاب و طعن شاد
که شایانگی از آن معصیت	نمودن سبک و جان گران

بکس مهر او شیده داد	بزند آن سگس پوست که اراد
کند کس نور چشم خویش محبوس	کند کس از غزال جایی طاقوس
چو کرد مست آخرا می ارانی مان	کشید پستو جان نیند وزند
چو رفتت از خطا ترک آنم	کرد جوشکش مایه دوخت برم
چو ایشد او کای فرزند بسند	کسی جز او بی آنکه بسند
کس زار با پیش نه بیند	هر که پیش چشم خورند چینه
کرا ایش ترا بطین خود که ارند	سوی او ج سعادت من نیارند
طیبت چون که بر دست محمول	به شواری پر پریند تبول
بطغی او با بی پند فرزند	که چون ده سپا کرد کبکله بند
نمانی که تو با یک باشد	بفرزاج سرش ز یک باشد
ولی چون شد سب و کشت کشت	تیر سازد او اشرا بر آتش
کجا در روز دوش کرد او سود	چو هر هاند پستش آب جوی بود

پس آنکه داد فرمان شه سبزه داد	گر کرد آن مسر از بند آزاد
شانه مجسم بر داشت بجز	بکشتش کای نرای خود تو غیر
چو واقع میشد سر که ز حالت	بناید داشت خود را در حالت
نکرد و کم بوی ت در فرزند	چو کرد همچو مو بروی نیند بند
بیش آنکه صاحب اختیار	مستح میستی هر بند دارند
بروزه بر کمال بهر سر پونه	برای زیب باشد در میان
ز راه بند کرد و نیز پندار	شود سر و جو باید بند و پستار
که تا بر تا به خستی است	نیارد در میان سیکون است
قمارا کر نباشد بند همبر	بگردد و لیران شک در بر
معانی را بود از کتبت	براهل حقایق فصل و نعت
نمود و قیمت از پستن شکسته	بقیتم تر بود آنکو رسته
بسی ز میگویند او شمشند و نجوا	سزفتش دست و آورش بر شایا



چو مبراهیم ز قید عقد و چو	منو و آفت را روز تمامی
پادشاه هزار پایی عطیید	سرش برده اشیر و پیش
مکت عالی خدایان مکتوبات	پاوردند و پستی بر قدش
قبای پیشروانی کرد در بر	کلاه سپه روی بنهاد بر سر
بستوری شاه اندر حرم شد	حرم ز ظلمتش بانگ ارم شد
جویشین مین مادر کرد فرزند	جو کیسو عجز در پایش افتاد
ز پای پو پیش بر آورد انگی	کز تشعشع نال خرد تک در بر
چو نور چشم خورادید در پیش	ز سادی جای کردش خوش
ز مانی نهادش روی بر بود	ز مانی بکیشودش طعنه از او
کمی کردی و دستش طوق کرد	کمی در پاشل قنادی چو دان
ز سوز دل گفتش که جگر بند	من اکنون زده و در کور خسته
که مادر پیش لای تو میراد	بجز دست تو تا بوشش کیراد

تس چو مکتب در یاد ای جان	کمان برو است را بر با
بشمارند اندام جویند	برایت خویش تن امرده نیاد
مراد و راز زشت ای جان دارد	دل و جان بود جو خاست بر آرد
شب روز از فراق ویت ای	ز چشم چشمها بر رخ روان بود
سحر تا شام مرین کوز بسلام	بیکدم روان غرق و شنام
تو نیز ای نور چشم روشن	برین شورید کن احوال روشن
که چون بودی در آن غنچه خانه	جو صورت از تیر روید و آوا
ز راه در چون که بشیند این سخن	زندان او آب گلشن چو
که ای در چسب بود آخر کتنام	که باید بود در زندان چو
کس این معاد بر در دانه کرد	نه بر فرزند پر چکانه کرد
که غم شفقت از عالم بر افتاد	ز قصر عدل بگستند بنیاد
چه آخر که خطانین چست زین	که چون اسود شک حذر بدید

بسستی از بر تو پیش کند	بکزاری بر سپهر آس کند
جو مهر این کشت زاری بودی	ز جان ما درش بر خاست فرما
ز جا چیست عالی شه بخزن	برون آورد از دهر جی مشقت
در اینجا قطع چنه از جوهر	که بودش مایه اصل ز خایر
از سردانه لولوئی بنظم	خارج مال صفت اقلیم عالم
درو قطع از لعل و یاقوت	جغانی را بعیت قوت و عوت
بنو آس قطع را مثل و مانند	نه ایستی بهایشان جز خند او نه
چو امر یک یک ز شند و از درج	جو مهر و شتری تا بنده دار برج
نه شامه از آن که سر بر اسپر	نه افسر را از آن قوت در سر
حق از شبد آنگنج و مخزن	حیتم از مثل آنجا بجز برکت
که های حسین بی مثل و عمتا	به دافت ده از اجداد و آبا
بد گفتن که این کیه این که سر	نه ابا دست که جان نیز بر سر

بر خن ناتوان لولو میفشان	مراد خون دل چون بل میفشان
جو مهر ماری پوشش ز خورشید	بمعنی کرد طاهر که سر خویش
جو در اصل او زنی صاحب کبر بود	نهان خویش بر فرزند بنمود
چو همرا آن کیه که روش در درون	که ما در آفرین بر کوه سرت باه
جو در آن صفتی که کسب	دل مهر از فرخ دید اندلی
ایستی داشت جوهر نام خادم	که بودی روز و شب پیش نام
جو سردا و مسکن روح کوهر	بو سپید آنگهی دامان ما در
وز انجارت سوی خانه خویش	ز بجز مشتری مخزون در کش
علامت بر پستان و دیند	شاهن موزه از باس کشیدند
دی چون موزه اش بر پاشان	زمانی موزه اش بر پاشان
شدند از شوق چون جانان و جمع	بزرگ و خرد چون و اندر جمع
سمی که زنده خوار از دل جان	بسکه مقدم آس عید قربان

جو گفته شد زمان جمع دعوت  
به کعبه کرده است که خلوت

شده اند کج در محکم فرست  
تی از نعمت این چهار مجلس

ز سود ایشان همه شب اول شیا  
نه در وقتش میکشید گمان

نیز دانست اصلاً چاره کار  
دو عالم را به کام فکر سپرد

در آخر داد او را معنی است  
که بر لوحی نگار و صورت یا

که چون صورت ز خویشش از آن  
بنیدانست کان معنی که باید

بخلوت پدید آمده است  
خیال باید سه آن و نمود

چون زلف خویش می محمد بر  
چو در مان وصال باید گمن

که در دل بودش آن بار او  
ز کوی جسمی پدید بر من سپرد

خیالش اول خود صورتی  
مکرر و معنی آید به پیدار

به ان صورت سوی معنیش خوان  
تقدیر از صورت شمایا

که که از موم سازد آدمی گل  
در آن موضع جوانی بود نقاش

بیا یک در پستی آن فرزند است  
چون زلف مردی خوابان لافروزد

توانستی که بنیاید به پستان  
چو آواز خوش گمان قری

چو در لوح صورت گلک اندی  
شید و نفس گلکش نیز تک

سیمک زدی و آن در آب جاری  
بر تک آینه می شیرین عنا

از روی دیوار عالم را چه تحسیر  
پر گلکش که صورت طرازی

بر و سر که ز کمر دوخته بسبل  
بصفت در همه روی نقاش

کیشی نقش صبح آب چون باد  
بپستی نقش شب بخت برود

بوقت نقش بندگی صورت جان  
و دوم با سواد نقش کاری

چو صورت روح مانع نمک نای  
دو صد نقش خفا بر نقش از رنگ

جو گلک صنع در صورت کاری  
زدی نقش ثانی را تقاضا

چو ایوان تخمیل کرد تصویر  
سپهر از سپه نهادی نقش بازی

بر و سر که ز کمر دوخته بسبل  
بصفت در همه روی نقاش

کیشی نقش صبح آب چون باد  
بپستی نقش شب بخت برود

بوقت نقش بندگی صورت جان  
و دوم با سواد نقش کاری

چو صورت روح مانع نمک نای  
دو صد نقش خفا بر نقش از رنگ

جو گلک صنع در صورت کاری  
زدی نقش ثانی را تقاضا

چو ایوان تخمیل کرد تصویر  
سپهر از سپه نهادی نقش بازی

چو صورت روح مانع نمک نای  
دو صد نقش خفا بر نقش از رنگ

جو گلک صنع در صورت کاری  
زدی نقش ثانی را تقاضا

چو ایوان تخمیل کرد تصویر  
سپهر از سپه نهادی نقش بازی

چو ایوان تخمیل کرد تصویر  
سپهر از سپه نهادی نقش بازی

سپهر از سپه نهادی نقش بازی

سپهر از سپه نهادی نقش بازی

گلک

عینی

چو کردی کلک او صحرای کجا  
 به صوی بزدی نشی خطارا  
 چو فکش کردی ز سر دست  
 لغوش مختلف بر سر می بست  
 شه دزد سگ طبعش وقت یک  
 سخا پستان فی از رخ کجا  
 اگر کردی صد اول بران نشی  
 بلکه رفته کشتی دل بران نشی  
 اگر چشم ترا کار بست  
 میین پسینه از زغره خستی  
 و کر با عمل خود بر منفت دی  
 اگر گلش شبهه جو انکشت دی  
 و کر زلفش ننه می بست  
 پری و جور از بندش نیرست  
 اگر ناگوشیدی شکل عرع  
 شدی از ابد پیش سایه کست  
 و کر از جری پستی بزدی شمع  
 بر و پروا کشتی در زمان نشی  
 و کر شکل عدل بر کشیدی  
 نه چشمش چکان همراه دیدی  
 به تمام صحرایش طلب کرد  
 برو کنت ای سز مننه جو انفر  
 سحر خواسم کارم را بر آری  
 یگان نقش کارم انکار کرد

است چه این شب ز سپا  
 کشته در خلعت چو نقش و سپا  
 نشست اردو پیه آستیا  
 بجا زد کار آن صورت با ستیا  
 پس هر دو آن صورت خوب  
 غا دشمن در برابرش محبوب  
 دید آن صورت با معنی یاد  
 پیشش بر وجود آمد سخن ار  
 آن نقاش صورت در زو مان  
 کر نقش خورشون نیکه بخرا  
 این خاطر خود و تصویر  
 که ست این شتری فی تیج تعنیر  
 بیه چشم این آن چشم سلامت  
 یقین این قه چون قامت بودا  
 او چون وی و این و بصد رو  
 وزین بومیت مرقی تا بدان  
 امیرش کرد کای نقاش تربت  
 نزاران آفرینت با در بست  
 کنای کار سنگ کار مایت  
 که انکار فضیلت کار مایت  
 این ز کس داشتش عا و نور  
 شد آن پستان و صورت ز کرا  
 تمام کین کرد و کن شب تاز  
 کشید از بهر بازی عین را با تاز

کد

بختی ز درون خسته فی الحال  
 بیوی کج خلوت شده روان  
 در خلوت سرای خویش در بستا  
 جو روی خویش تن صمغی برافزود  
 نسا در آن صورت دل از خود  
 بگریز نقش کرد و فی جبهه  
 که میدانست که نقش اندیش  
 بر آن صغی گراه اوی درون ما  
 مرا خوش صورتی دید از خاک  
 صد و از کرد و پستان صورتی کرد  
 کون از جگر آن بست روی لدا  
 طریقی بنا بر پستی می سپام

برون آورد چشمت بر  
 نهفت از خلق رخ آینه  
 کجی روی در دیوار سپید  
 و لای از سوز دل چون شاد  
 بزاری سر زمانه سکینت  
 مرا این باره واقع شده ضرورت  
 مرا ای چشمت نقشی فراموش  
 که من کردم بدین صورت  
 که بودم با وصال با  
 که مارا چشمت از همه  
 بجز صورت بر پستی با جو  
 سرور برک مسلمانی ناز

در آن خسته دل با جسم گریان  
 که پستی آن بت دل از مثال  
 که ای در عشق ز تنگنا کشیده  
 ز جاده فضل در چاه او رفت  
 بترک مسکن و ما و اگر هست  
 از زخم ما سزایان کشته بر بخار  
 افتاد ز نوش مال از نوش در بست  
 برای سروی در پای جوش  
 جوانان کسوی از موله برید  
 ز زخم خار پر از او دشمن  
 می در زیر شمشیرت نشاند

بصورت کرد و کجی صورت خان  
 سز و کز از تو بر هم صورت مال  
 در آخر ز سزنا کامی چشیده  
 ز تحت کلام در راه او فدا  
 جو باد صبحم صحرای کفر  
 بستگی کشته چون کز کمان  
 ز ناکامی برین ز سر ز غمت  
 بگو که در است صغی چون لیل  
 عیان جز نم بر صحرای کشیده  
 برون افتاد همچون گل رسکن  
 کسی از در شمشیرت براند

۲۱۳۳  
 ۲۱۳۳  
 ۲۱۳۳

که او آخر که بار خاطر است	بفرست هم نشین محمد است
که امین شیر باشد یا رفارت	که امین کوه باشد عکس است
که امین بر باشد سایه است	که امین د باشد پشه است
که امین جانین باشد پاست	که امین پستک باشد گد است
مرا با روی دل زانندیش است	نمیدانم ترا احوال چیست
مرا در روز تو حال خیر است	بگر بر آتش جبران کی است
تو نیز از ما جسد فری عیان است	ز مشغ حال خود مضی پیا است
سخن اندی ز فضل بابی	ولی نشیندی از صورت چو لبی
مرا نشی که او با خود می است	ز صورت هیچ رو صورت نمی است
برازی در مشرق یا بر کسیت	که تهر آن جنبی هم است
دشمن گفت که از صورت گذر کن	بسوی عالم منی سفر کن
چو در منی پسیدن سیتوانی	بصورت از چه معنی بازمانی

در معنی بر صورت رها کن	ز بت بگذر تو حجت با خدا کن
موندند باش تا بی صفایی	که کی سرگز رسد مشرک بجای
اگر صد ساله بر خاقان است	جو با لبت نشیند طفل است
بر معنی طلب بگذر صورت	صفا خواستی گذر کن از کله دست
درین شکل فرخند از چه عجبی	چرا چون کوه دکان بر بنه سببی
چه کار از صورت چکان کشاید	حیات از جان نامعنی منسلی
اگر عری درین خلوت نشیننی	بغیر از صورت چنانچ پسننی
اگر معنی می جو ای بر و ن آبی	بند آمدند در راه طلب پای
اگر جانها زان مقدم در نظرت است	اگر داری پس تاج حقیقت
که خواستی سوی عالم سفر کن	شکر خواستی بجز پستان گذر کن
ترا مطلوب مگر کرد آن چه بر کار	تو چون مگر میتیم خانه ممو
ترا با بی بفرق پس بر وین	مگر همگن بود در روی پسیدن

انجلی

جو دعوی میکنی در عشق جانان	اگر کاذب نه بنمای بر پادشاه
جو از دل بزبان ارشید	حدیثش بکوش جان نویسیه
از آتش که در دال نگر خود بنیم	که باشد هر نفس بر سر منیم
<b>در بیان سبب</b>	
جو خورشید جهان پد کرد با	ز صبح تا وقت رخ سوی عالم
ز نزدیکان پست و نودند محرم	که بود پیش صاحب رومی
یکی پل کفر صفا رسد نام	که بشکستی نیز پیشت ضعیف نام
دو دم چه بر کردش خادم تمام	سر شد طینت از صدق افلاک
سوم نامش صبا پیکر سپید با	بر عترت چون صبا آفاق پیا
بگفت سر سره اگر پیشش ز خواند	ز حال شتری فصلی ز خواند
که آن نیز کوه کار و غار	کشید از بس برین صده که آزار
سر ساری کند او را در دست	غریب و عاجز و چاره گشت

مراد لاری و مردی کجاست	و فاداری و سمه روی کجاست
ز همه دم آتشی در جان گرفت	و فای او مراد امان گرفت
شون دارم سوای آنکه چون د	بگردم عالم از ویران و آبا
سرم با یه برشتن مبروم	اگر از پای بتیشتم قدر دم
مگر کعبه را آن کل را پس نم	بجام دل دمی با او نشینم
اسد رگت کای شیر خایک	چه پنی مصلحت چونست مپیر
اسد گنت آنچه فرمودی هست	که بر ابدان حکمت رواست
ولی چاکر چشم روشنی دل	همی پندد و قید سخت شکل
نخستین کند ما سمت مقصد	معین نیست سوی هیچ سر حد
باطل راه بی پایان سپویم	مراد از کار پی سامان جویم
اگر پل او کرده سال اینیم	چه حاصل چون مقصد نه اینیم
دوم چون سه سفر مرکز کرد	جان از گدجه مرد کرم دست

مراد لاری

عشق

کرمی

درد و حور بهشتی چون خرامد	سفر چون استر یک قطعه آمد
سخن نیست باقی مرز و مرز	اسد را گرفت ای شیر شرف
درین عزم سینه با من موف	اگر کشیده ای با راج وقت
مرا شما بطف حق که ازید	و کرمی با بنده داردید
بعین از ناخر انگشت پرویز	که سرگزین نثار دشت پرویز
نماند و قوی تر کن آن کجا	چو دست از افتد در کل خنوب
که کار خویشش او در دما	بشانی آن سده شیر نام
ز کاشش سر با کرم مجودند	اگر کرم بود در کام شبان
از و در دم سده و درم شبیه	و کرم باشد در دم درم شبیه
کرم باید شدن بر تو در چو	چو این شینه اسد کتک کرمی شاه
بود چون چاه تر دانه کند	اگر چه پسر از حکم تو بنده
بگردم تخت کشور را بسلا	نعم چون دهرت در جهان

نغم بر کسب خود را چون خسته	بیرم راه او یک پسر سپینه
بر تن نهرم از صده گنئی پی	بیتنم یکد مپست چون سایه ز پی
و کرد در پای سپاهی چون کاجم	عنان از دست مرکز بر شایم
اگر چون ششم اند خون نشانی	نیانی سپو که از زن کراتی
و کرجن نیزه ام در بت دارکی	بسر خدمت کتم با جان سجاری
و کصدده پسنده از ی جو تیرم	ز کیش خدمت دم بکیرم
و رم می برکتی از و در پستان	کمان است شوم از جان با
چو هر این همه بانی از کرم	بید از همه بروی آفرین کرد
بدر کفنا کنون تیر سید باید	کرمی تیر سید کاری بر نماند
اسد کفنا که راه دور دشوار	نمی شاید برید الا پس کجا
کنون با هیچ ما را نیز دیگر	بناید برد الا جو سرو زر
وز انجا سجو با و از اول	باید پا در آوردن هر کب



جان نازن پستور از راه پهل	که در منزل بود در چشم یکیل
بسی بر ای او هم آفرین کرد	که این قدر صواب است ای جوان
جو زوالترین خود شنیدند	سه اذ غلظت دلگیر خاوه
چهارده سحرم از جا پیشه	بر اسپان جهان بپاشند
کله را بود اسپسی که پیکر	بجستن بجز برق و تک بوسه
چو کرد و بپستی نماند	که می آغیخت غلظت از جهان
پنجاه شش روز کار میند	بخاش خوش جو که ایام جوانی
شده مردم رسد ساله جوان	ولی ما جاره در ره می می ماه
چو کرد و است سیری پی وقت	سش با جاره اند تصرف
یکه چستن تو ایتسی که چون ق	بجستی از حد و در غرب تا شرق
نظر مگر که را کب با فادی	بسیلی زود ترا و پانهادی
ندیه چشم کرد و نجا کرد	بسیل آفتاب از نعل او کرد

محمید و مرکز عالم چو پر کار	بزیری کنی که نمی وقت رفتار
تو ایتسی که چون کرد و کرد	بگردی فقط موسوم جوان
بگردی یته سوی پویه تنگ	بماندی سایه از وی پست تنگ
تو اید داشت حکمت ز پولاد	ولی در بویه بودش غمت با با
سوی شپش غزم جوسل	کمی همچون کارش بر سوا سب
سوی پستی و اوج اشک شاق	سوی بلا و اوج آهشتاق
گر که ایتسی فارس غانش	ر سپیندی میان بگر جانتر
سبق بر دی بخش کامی در قفا	ز خنک باد عالم کرد در سوار
چو اسک عاشقان کلکون خوش	جهان بپای ترا ز شبنم ز خضر
چو باد اندم که می چستی بر آرد	بجان میوه خست از کس سمندر
چو موج آنکه بر دریا زوی پی	شده مانی ز سرش غم در پی
جان می پیکر تو آب بر جو	که جنبش نامدی از وی در بار

نسی

گر بر چینه در با که شستی  
ز میلی صوت برق آشنیدی  
پاوردند و بروی جیست جان  
روان کشید سوی دشت سرچاپ  
در آن شب مور از آنان را بر  
صبا از پیش آبس جیست جی  
ز زیر عینین پولا و جوسر  
جو موسودای بار از پسته گرفته

جوبادش تا چاه صفا شستی  
ز یک منزل فی موری بودی  
عنان و پارا سوی داد  
جو ماسی و سگ کب شی تار  
که برق ز غرش حران می  
اسپاز حله و بریل می بست  
در خاک کشته خون نوج آفر  
رو منده و پستان از ابر گرفته



بر آن کاسی که شکر آن را بجم  
برین فروزه کون تخت مدو  
بر زکان یک یک از میر و دستو

ز راه آسمان و نیلی لم  
بر آمد مهر بر سپه افروز  
درون فند پیش شاه شاپو

جو سروی چند در پستان سراسی  
همی بودند تا شد روز بگاه  
چو نور چشم را بر جان می دید  
که دور از نور چشم مست زد  
کینه این خطه احوالش معین  
دو تن در گوشه آمدند و دیدند  
مگر خانه دیدند سبب نور  
فرا هم کرده در نایشین آنان  
برون پسته چون اشکان بود  
رواج را پست کند نه خاک  
کوشا نور چشم نیست پیدا  
بختا سوی کوه و دشت پوید

تا دندان سران هر یک کجایی  
ملک را بود چشم مهر بر راه  
ز مردم حالی از حالش پرسید  
که بر چشم شود آفاق تا یک  
که چون شب گشت بر من و ز تو  
ز مردم چکسپاره وی نه پیم  
چو چشمی کردی افتد شستی  
که وقت خواب بر عیالی جان  
دوان کشید تا زد یک خسرو  
سراپا عرق خون از چشمش ناک  
شد از غم تیره مشه را چشمش  
بجان مهر پری رخ را بکوه

ز سر جان شب کی چرخ و برقا	روان کشند چرخ ز چرخ را
ز بر سو که چو پیاماری دویند	ز نعل اسب او گردنی بینند
پس از کیفیت باولسای بریان	بر شاه آمدند آن قوم کریان
که شاه پانی سپه رو پا در درو شد	بسی کردیم چرخ و صبا کشت
ز مهر و در با کین ابر نیت	وز آن خدایم او اصلا نیت
نیز غم ز جان شاد برقا	روان غم نیتن از کاه برقا
چو کل ز جامه های خسروی پاک	گفتند آن سپه کله چو لاله برقا
شده اند ارکان دولت یک یک گنج	چو شمع ز پای تا سر عرق درقا
چو شد حال پر معلوم مادر	پدر و اوقاف دشمنان برقا
ز بر کین ارمی نشاند بر کل	ز نرسین دور می انداختند نسل
چو جنگ از پهنه مینا لید کانی	چرا کردی مقام خویش مرو
بگو آخر ز پیمبری پدید	که همه ز جهر بان مادر بریدی

جسازین از پهل ل کبندی	بگوازی بر سر آتش کندی
چو گردان نوحه بر خود از کبیت	برای آری درود یار کبیت
غریبی در میان مردم افتاد	بر آه از بزرگ و خرد فریاد
همه کبر و میه او ندانند	که افتد آتش اندر کور بهرام
چو بهرام این گوش ز نعل شینه	ز نعل زشت خود بر خود پیچید
پند شیده و با خود گفت که من	دور و زانجا بس فرمای من
ز سر جنبی که دارم حیل در با	مرا بهر چنین عزت در کاه
مرا عشق چنین می باید نجات	بر آنجا نیک چندی در رسم است
که مال و افزاینده و کنم جرم	ز کس دشمنان پروان برسم چه
چاه پیش تخت شاه ایران	بجلیت خویشن اگر و کریان
که شاه با صبح عمر خسته بهرام	بود بی مهر روی مهر خون شام
دلم بدرد و حوا که در جانرا	که در چرخش نینجا اسم جانرا

بود سمرقند خاخرت با کنگ  
 سمن خاخرت ز نهار کنگ  
 رچی اوست تکرچی او حالی  
 کنون عرض کنم بر اعلی  
 که انچار و نسیم بر سم تجا  
 بگردم ملک اکانت اقطا  
 کنم در سر مکانی حیرت و جبین  
 کمرای تو انم در سوشین  
 جوگنت این عال انانی حال است  
 کشت با جوتان بر روی پوست  
 زریو زکساوشا پوردم خرد  
 بروکنا که امنت ای جو خرد  
 نه امنت و آزاد مردی  
 درین فکر پس زیک کردی  
 بخاک گنت از پیش شاه ایران  
 که خوار می شد از اجناس ایران  
 می خوام کزین دم تا کرام  
 کنی این عهد را پتیم هوام  
 بگرام ازمان خسته و بغرود  
 که زحمت میکشی میرودی زود  
 دران کوشش ای سر از اکتان  
 که پس فردا شوئی ز انچار  
 ز میری پید و کتا بند و باشم  
 بزمان ملک تازه باشم

برون آند پیش شاه و شاه  
 بکان در جمع اسباب را بست  
 سوزم و زان پستکار جاجو  
 نهاد از پا ز سپس سوی اصنام  
 غلامی هست حافظ کرد بر باد  
 روان شده کاروان با بارگاه

---

دلار و سوچی کوی عشق ز نری  
 تو آینه برو که بر خود غریبی  
 بز دره قدم در پسته بندین  
 که کل با خار باشد نوش با من  
 که تا دیکه تنک غم نه بینی  
 بجا بر پند شاه شیشینی  
 سوچی یوان غم کن بر شباست  
 که برینج برین پانی شباست  
 جتین گنت آن جان پیا می صبا  
 که در اقلیم غم بودی مسافر  
 که بر دوشتری با شه و میار  
 که بود آن کار و از با پال  
 جوی بخت خطای می نماند  
 بروزی ده بهش در نماند  
 نمازم برد میار یکانه  
 با کج آن دو سپه در رانجا

زود بوی جوی از هیچ روی	دو کذا داشت آن مرد روی
قریب نشست در شهر بودند	زرنج جا که از رهنمودند
نزول شد مشتری اشوق بود	میزد مرغ حاشی در قفس بود
چو زلفش کشید اشوق	که بودش نعل جان دل در آتش
ز مهرش که چو آتش بود در صدر	نیار پستی نمیدانگرمی بر
تضار آمد در بازار مکشیت	جوانی ناکمش از پیش کشیت
نظر خون کرد روی بود در آب	ز مهرشتری بی طاقت و تاب
که این مهربان غیششتری	جوانی با عازمستری بود
بر این شیشه و صحرایرید	ز جگرش زخم و سخن کشید
ز مرد دل گرفتش بر در بر	بو سپید تر عذار و دید و
پیششتری رفتند و شد	چو دیدش مشتری بر جیبش
که گرفتش همچو جان در آغوش	تو گفتی رفت پرده از زلفش

صدیث مهر بر سپیدش اول	بگفتش جمله مشروح و مفصل
چو حال رفتش اوید مهربان	روان شد بر خورش از مهر مهربان
میزد شد ناله عشقش از صدر	بر زاری و فغان میگفت با بد
که ای غافل ز حال اندرونی	که نیستم نیز دی طبعش چونی
جان بر از حدیث او بگل کشیت	که از آب چشمتش خاک گل کشیت
زرنج کس باطل طعنه ز نهاد	که شایع طعنه جملت آورد بار
ترا که لولوی لاله تاب شد	نشا یک گفت در دریا باشد
بیاران خود آنکه مشتری گفت	که با آرام چون شایر شدند
دور چشمه ای ناداران بدم	که دم کشید و اگر کیم ز فر دم
<b>تذکره</b>	
هماندم شد سوی فرخنده همیا	بجان اول با زست بر طلبکار
بنفش که در چند سنی و کاح	گفت آن قتل بر این قتل متعاقب

چو جسد او سودی میکرد	غلام خاص گفت ای جوهر
که تا آرد سپ خوب رقتا	سه دست از جامه ده بدرده
غلام کاروان رحمت فی الحال	فرز آورد اسپ و جامه و مال
بیش از او چند عهد با خواست	پس آنکه بادل پر مهر بر خاست
مراقبت گشت با آن هر شش میل	همه که در شان آن گرام تحویل
با سپاس که در صحرا می شسته	جان کز سایه خود میکشد بسته
در آن روستای ز فکر و لبر	چنان شد تا توان زد و دل
که چشم هر که بر چشم وی افتاد	تصور کرد که کایمست بر باد
چو در جان دشمن آرد در غم دل	بگذر با چنان فکند منزل
وز آنجا رفت تا آن موکاب	ز موکان شد روان آسودگان
بسی که در شب در سر کاف	ندید از یاد خود جایی نشانی
بجلی شده برون از دست کاش	عنان بر بود اسپ اختیارش

چو مرد شیخ دایم در تب و تاب	گرفته روز و شب ترک خور و خواب
بوقت صبح میساید در پشت	در آن صحرا صبار ادا بدو شد
همه در چون سپهر روحش مال	کشیده و چون تان رخا که ایال
چو خاک افکنده خود را در ره با	که جانم خاک در است راندا با
تو همان شیخ مر تاض سحر خیز	که اسپان بگذری بر تشن تر
در تب باشد که بر بجه اخضر	بگذرد و هیچ از وی است تر
بر آبی که دست اقلیم می پای	نه آری جای جا کردی همه جای
کمی در با و بان کشتی نوح	کمی در اسپتین ما در روح
کمی بر بلع ماب چو می تقاش	کمی بر سطح خاک کو می فراش
که کل از سوایت پر مرغ خاک	نهد و از برایت لاله مرغ خاک
سکوفه بر سپهر من سحر خیز	بود از کویسه بدلت درم خیز

بر دست غنچه ادا مانک پز	ز دست یا سخن را طله در	بجی تبر سجدم در روی خوبان	کنی انفس ساسان شین
ز شوق از نوازا خون فشر	پیشتر سر سحر که شمع مذ	صلح جان سپاران عشقی	دوای درد انکار آن عشقی
پسیت جن هم میی رویش	شفاک انده زهی چار جان کوش	بجز بر و بجز را پستی مسافر	جفا شد که ز روی لطف لوز
تو چو گلگون ساجی چه کل	تو بی شکل گشای ز کشت سل	بر آن مرغ نمایون کر می باز	که کرد دست از موای دست
سواد او تو سپرد و جو پای	دعا کوی تو بگمگ کو سپای	بگوای آفتاب در چه پرورد	چو چشم خویش مردم وار سرد
ز تیر موایت خاک راجا	ز شوق آب از پنجر بر با	کشید و بند بر بند خوشیش	برای مردم او بود در کیش
چمن اروج باشد در تن آفت	چو مریم شخ بکر استن آفت	برای یک یک از صدر او یک	ز ما بنا چون شکر در زنت تک
بخار و سپرد و در چاره ساری	تو اندازی بهم درد پستی بازی	بجز بر سیدلی در ویش بخور	شده از تاج و تخت خردی و
بصدای غنچه مست در پستی	که کارش باید از و صلت کش	برای وزه چون مس افلاک	شده هر شسته که در مرکز خاک
جو آیی در جبین مست چالاک	برت کلما ز شاخ افش خاک	جنین الطاف کل بر من اجسا	چه حد این که امی می سر و پاست
تو جوی لدا مست افشای	ز سر سو بر سرست کلک بریزان	ز حیف و غصه می میسم کم کون	که کاش این مرده می ارید کون
کمی مالد برت کل بر زمین	کمی رو بر دست منبل بکیسو	بگو جاناک تا حال تو جونت	مرا بار می دل از بجز تو جونت

بسویت آنکه این او بوم  
ز کار افت دوام دور از تو می  
سخن حق شده که شدت از باد  
بیارگنت گنوی کار از آن  
جمانی بی بی جاسم نوشتن  
ز خط استوانا خط مجور  
مگر تو آن سویش آه برین  
مرا اکنون سسی باید از اینجا  
بجان خود از نم بر جسم باری  
جو چشم خویشم دریا شینم  
زغم در بگر که دست و پایی  
مرا از بگرد و جوش او چو پست

شست آنکه این سخن حکیم  
نمیدانم جسم سازم چاره کار  
جو خاک او بار دیگر در ره نشاء  
که در جامی می سپ کن آن شد  
بس چون سپنج بر روی کشتن  
بگردم چو چمن سطح اغیر  
و گرد دور از دور راه مردن  
جو چشم خویشم گردن او پیرا  
مگر تو آن سپید کن کناری  
مگر آن در یکت را بر پینم  
مگر سپر بر کفم تا که زنجاری  
که پیش شک مرغان لیم است

جو از سر خیزد شان این کس کس شود

روا کشد سوی بحر چون رود

بجز آنکه این سخن حکیم

جو ز یک لب یار سینه  
یکایک بار در کشتی نهادند  
جو مهر از لبه کردون فرو  
عیان شد تا که از ره کاروانی  
شدند از کاروان آن قوم  
تضار بود بهرام خواجه  
مخا چون تضای آسمانی  
نظر در مشتری چون کرد بهرام  
بیتندی نغز ز در بطلان  
فرو گیرید این تند از و نا

کردی تا جبال پستاده دیده  
با میدد که بار ایستاده  
عجای میغ سماں بر خاسته  
چو سیل آمد سوی دریا روانی  
روانش شد زینت باریک  
خداه چون بلا بر شتری بود  
فرو داد برایش ناکسانی  
بگفت از طالع جزو یا فقم کام  
که موقوف چه ایده ای نامان  
تضای بهرم و چشم خدارا



بروزد اجنه بر دوازده روز	پس کند بر خاک این پستال	که حضرت بود با بیرو و کینت	که رتبه ی زخم مشرعی سخت
به پستان کمان پنج بچشد	میان از پی چستن پیشد	پس کند ز در بند کشید	بیکبار آن طالعان در دیند
چو جفت این خازویران می شوم	پس کند خوراک تا بین بوم	ز در کال بختند بر جره و خا	چو دیده آن نصیحت بر دهن
برون چستم روان ز خانه خویش	شده زمان خم مکتب سخت در لیش	سراپاشان زخم خوب چسبند	بزمود آن وقت ازیر پسته
پا و ردم پای سویشان نیاید	میشد و شان روی تیند در پی	که ای خرف سب کل زحل غو	وز اینس که وسوسه شتری و
بمقصود و غرض حال سیدم	شان چستم بی و در بریم	کون دست کن اشته و چنی	چو چشم دلبران همان خوبی
که بجز ابرتن و جارتی نفسین	شش مشرعی می شوم بی نین	بزن جنبه آنکه خاسی با کما چون	چو ایش او که بی وصل در ک
ببند ان کپ تا چند خای	را در قصه با در سو ای	زنده خیا در روی سگ بزر	چو در زینر باشد شیر شتر
بکلی خویش از دست گذار	کوشتی از بسکاه ان لار	که مار کن ازین است خبر	چو پدید از او احوال تجار
سود است مایه هر طعمه باز	باز و یکبار است بود پروا	چو کویم زین پسته خدار خوار	بیش کنست بر نام پستک
جهانی را بر طعن و زخم چسته	مدام از سادگی در خلق پسته	چو تیر آمد برون بر خا چو شش	غلام بنده بود این شوم پیش
اگر یک خطه از دست گذارند	ز رحمت عالمی افغان بر آردند	غلام خانغم از دست	بیرین سخت کج طبعان پسته

پس کند

Handwritten marginal notes in Persian script, including a small circular stamp at the top and a rectangular stamp at the bottom right.

<p> سختی خامشی با بر کز بدید  جو کشتی بره دریافت و بد  در آن کشتی بسایر بسته  شد آن کشتی روان روی باد  گر کشتی مکتس جایی بسته  غلامی جندرا بهرام نسنا پس  در اندازید در دریا کبینه  ز بند بسته شان علی کشا و  ز جاع دل فدا در تب و تاب  زوی خویش ام دست پاهای  چه باک از موج شور آید طوفان  ز آتش پوسن و ریکان آید </p>	<p> جو چار این سخن اسم شهید نم  سمانه م روی در دریا نبند  کنند آن پر سپه تنی از ارضه  چو راه نوری در خشی  سه روز و شب سیرانند چون  چهارم شب از شب فیک پاس  بخت کاک پستن اچون سینه  غلامان رخ سومی ایشان  چون یکدشان زمینند در آب  چو سرکیا داشت علم کشتی  چو لطف حق بود با کوبه بان  چو لطفش شب احسا کشتی </p>	<p> گر باد است سرز جو جرج بر خاک  که آید شمش پستی برد بانست  و کرده کبینه سازی کرد آن  حالت کرد از وی بر سر است  بضرب فرخ در خوش کشتی  ز طیارات دست اندازش  شفا عت بر ابر پیش وی دو  مگر تا چون نماید برین اس  که این مال مسلم شوخ خود  بجز در راه صدق دین سوسید  رسمین نبت پانیده تست  تیا شد زیر و بالا کبینه </p>	<p> بر سهیم سیاهی شخ می پاک  سزا باشد بدین خوش پاست  ز قولش سخت شد بر نام سنا  غلامی جندرا آن غلام است  بفرمانش سبک بروی برید  برو آن رفت کاید بر تو کفر  چو چار آن شفاعت را بدید  بدیش کن گفت کین شوم پیمکا  در آید با غلامان کنت برام  چو باشد زان بر کاس کوبید  کیم گفتند چون پانیده تست  سراش قوی کردانی در حق او </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زرق است باقی خیمانی	بگو پر آب دریا شو جانی	قران مشتری و پدر با تیر	بر آید تعالی ایشان کرد تا تیر
چو خمش تا رعد لان بر فرود	باش در میان آب سوزد	فتاد مشتری بدو و مهر آب	بی چون کف لرزان بر رخ آب
قصار آتش بود از ملت حرق	در آن دریای مغوش شتی غرق	سست بر مرکب چو لی روانه	رکابش بود آبش آرزو با
ببرده تهنیتش سر سپه باد	روان تیرش مست سر سر افقاد	کمال لطف یزدان که افکند	نه بجز آن تیر را در حد در بند
کشید از چم جان هر یک برود	بقوت چون کان تیر پوست	بزرور باد کرد آن تیر بر تاب	سوی آما چگاه جاکل از آب
در او رفته دست آن تیر منظر	بگرد تیر مانند دو پیکر		
چو جان آن تیر برادر بر گرفته	حیات تازه باز از سر گرفته	روان خود را جو تیر آن سر چالاک	زیر تیرش افکند نه بر خاک
گمانی بود از ایشان آشناد	ز غیبیان تیر شد سم سواد	بکلی رفت از لطافت و نوش	زمانی نیک افتادند پیش
ز وصل تیر جانشی است نادر	و گزید جان پستانی است نفاک	قصار بود شاه شمش در بند	بصحرای صید جویان با شمش بند
سیر شد پیش تیر که آن تیر	کرزه باد او رحمت بر جان	فتاد شمش خبر بر طرف سائل	سه کوه درید خوار افتاد و کل
جو بود از راستی یا موافق	شد شمش تن تن از جان حلق	جو در ترکیب و یکشان نظر کرد	محبت در دل و جانش اثر کرد
چو از طالع جان تیر سی بی	روانش چون کان در خود کشید	بزرگای جان من بود کار نو	دل بر نوب صید می کشت پر نو

سمانه مازنی جامه خواست	سرپاشت گلها سپاس	بسی صحرای کوه و در کشته	چه پیرای چسب از کشته
با سپاس حسنت شان شانه	روان اینجا بسوی شهر اند	بسی کشته چنان او پیراه	سوی البرز شان آمد کز کاه
بر آن منبج که باشد پرسم آید	سرای خوابت که زنده تعیین	که کوهی بود سپه بالا ترا زواج	که بودش بر کمر عمان بر مون
مکن چون شتری از شمال	در شان دید انوار شفا یل	شاید هر سر بر جرح برین تن	نهاده پیش پای او حسین رخ
بروز شب موی او بودی	در اعزازش نامم مغرودی	بر غم رخ اعلی پس پوش والا	که در بسته و پوشیده فنا
جو زنده افتاد بود کینه	تو کستی بود دور از یاد درین	ساده روز و شب تابع ذررا	کند بر سر تعیش سر ماه
با دل پیر محنت و درد	بهمین شاه و دوستی طلبی کرد	بمست ازید جو کاشیده	بدامانش و لیکن پدید
بسی که دشمنش منبجین	منبت خاطرش از منبجین	آه اارش سر سحرگاه	درین و جرح سر کشن اگر کاه
جو دیدش از سر زین سبک بود	با کاشش اجازت داد و سر	بستان کرد و نغز او کوشش و تند	کرتج مهر می کشتی از آن کند
بوقت شام ترتیبی فراخورد	فرستادش اسب و جامه و	ز سرش جرح کز رفت زدی لا	به امم کفند سر در پیش چون
صبا و پستوریش از شاه در نیت	عنان عزم سوی راه بر نیت	در شکست تیری طبعش نترسید	زدی سر تیغ خور صبح بر سبک
روان کشته سوی مرز رفت	که بود آن راه داشت تیر	جو پیش کوشه گیری از سیده	بختین پای درد امین شیده

جوانان ناست نور سپیده	سمه بر دامن او پرو
تو گفتی مادر و ز زمان	که در سر خط میز ادبی صدر
بسان عاشقان را حبه جان	روان از چشمها پیشش آما
که زبان در شیب او کرازان	پیشان بر فرازش کشته تا بر
عیان از پیشانی شیر شتره	هنای در غار با ایشان در گز
ز یک سویش خورشید زدیوان	ز سوی دیگرش غولان غولان
مقام نرم پا در جای یک پا	مکان پل که مشن آدم
سگتیبایان گمست مشو	یکایک در زبون غل
همی کشیده گردان آن کوه	نشسته بر دل جان کوه
کمی بر شیره سپودند در جنگ	که از خون پنهان دست درنگ
کمی بر پل کوشان سپر اند	کمی از نرم بایان سپر نشاند
کمی در حرب با کسار بودند	کمی با خاک در پیکار بودند

کمی بودند با خود در قشکر	از ان اشکال الوان در کج
شده و اله در انواع غراپا	نخب کرده از اسناف عجایب
کمی گنستند با خود کین حاست	که خرد است یار با خیا است
تعالی از سر سی چون خالق	که مخلوقش بود زمین خالق
همینه نه می سنجار مرکب	در آن کوه و کمر از صبح تا
که از اوج شریای که بشند	کمی تحت لشرای امی نوشند

بزرگترین شاه که سپیدند

بزرگترین شاه که سپیدند	در آن قومی چپ اشکل دیدند
همه اند ایشان سوی دعوت	بسان کرک و سگ با تاب و ندا
چو مرکب از تیر بجلی مردم آندا	چو کور از سخت جانی آدمی نوا
چو صیغه خویش از دور دیدند	شتابان سپر ایشان دیدند
ز انواع سلاح و آلت جنگ	بنوده همچنان در چنگه جنگ

پای پی پسته میگردند پسته	بسوی شتری و برود و در آب
برون آورد و چسب کین کیش	سمانه مشتری چون و دوشش
که شتی ترا و از جوشن جان	چو تیره غمزه و لاله ز جانان
چو در زنج از غضب فسد در پستان	چو دیدند آن قامت پر و خرا
شد از شست و کاشان تریدان	برایشان عوار بر اند بهاران
بیسگندند غلی بزین خواران	از آن قوم پسته آدمی خوار
بجای اسمی شستی آن از زبان	تعی زایشان چو غلیطید در جان
زمین که بان مندر و نازد کار	چو نمند شتران حرب و پکار
برایشان چون که شد کارشان	شدند آن هر سه صفت خسته آر
که بودندان پستان فرو از نو	شد از نشان کای منقطع زور
چو زلف بایر سر ایشان کشند	بگرد سر سپردل حلقه پسته
ز زخم پستان غلغان کینست	پسته آن نازک زار جوی سخت

چو طاقشان کار شک شد حق	ببود آن پسته امید تر پان
و در اج یکد کردند کربان	بکبر آتش سوز بر بیان
برایشان آن لعینان کشته انبوه	جنین تا مهر تابان فست در کوه
چو مهر از بستان نهفت خسان	شدند آنان خوزه نابید ار
بکدم انجمنان غنیمت نوند	که پنداری که خود سرگزیند
جواش آن شکفتی را بدیدند	ز حیرت جمله بگشتان کزیند
شدند از خود بردن در کار ایشان	فرومانند در بار از ایشان
چو از البرز برزد و صدم سپر	چو دله اری کبف نار بجی از تر
بجای خرم و گلش رسیدند	بهشتی فرخ فرخنده و دیدند
سوا پیش کش چون وصل لدا	پشمیس عطر سا چون طره یا
نمود اری در پستان جان بود	که خاکش عنبه و آبش روان بود
در دانه نوع کونا کون درختان	چو خلد آرا مکا و سیکتجان


چو طاقشان

تعی

بطرف می چون مشوق و عاشق	جنار و نارون به جسم معانی
حمیده او شد شاو و صبور	نشانی است از بالای لهر
در آن نرم خوش فوخده مجلس	نهاد و جامه بر دست ترکس
خزان چو یک دست ز کمر	گرفت ستاره را پاک در زر
همه اطراف چو دوزخ گلشن	بر پای تو آمدند در خیزین
ز جو و چرخ شاخ در افشان	جهنما را بر از زشت زمان
زمین عور از زبرک چرخ	خزان از شاخه کرده تو گزین
چرخ از در وقت سی مطلقا	شده برگ را پستانی مینا
بخرد پرنیان پستان مس	ر بوده کوی پس از جرح اطلس
چرخ از یک طرف دوزخ نشانی	سحاب از یک طرف دوزخ نشانی
بگرد راه بان آن خندان	مطلب است تکلم سرور و انشا
نشاند چرخ و جیح از ترانه	نزدان کج با او آوره سرو

نمید ایسج جاسی میغانی	کفنه مر طرف از برگ خالی
جز باو برگ جو انجا رسیدی	سمه بر روی زوا کس کشیدی
ز جو و شاخ در مغان خوش گوی	پشتا سر سپ با برگ و با سار
کشیده و پید خنجرهای زین	ولی لرزان سیم باو سپین
پای از کج بود در پستان	سحاب سلق در تیر باران
ز صحر جردن حقان نیش خرد	یکایک ترک برگ خویش کرد
ز دست انداز باو پستان	چنان سخت راسته دست لرزان
ز اولون تو که شخ بر بار	ز رنگ دیوی چون اردو عطار
چو شبنم از رخ و کین لاله	چکان از روی سیمب رخ زاله
بسیاست بر مثال غنیمت یار	ز رنگ و نازکی چون روی دله دار
دل را حزن روی درخش وضع شیرین	گرفته همچو حشر و تخت چو چین
زده مرغان صلا از شاخ مرود	حریف از سوسوی حلوا می دود

تو گشتی کان بکار قند بارها	بطف حسن طعم و آب اری
صراحتیهای حلاوت بناست	و پاید کوزهاک جیاست
بسان شتری با رخ نبرد	نشسته بر فدا زان کوش کرد
گرفته بجو عشقش پسرا پد	برو فلان ندون صفت و سواد
برنگش بوی و طالب کرد	عین باشد همه کس طالب بر
انامش چون لب دلد از خندان	حریفان را هر لیت آب زند
برای استخوان کردن ناکار	گفته و جوهر و یا قوت در زمان
نگاری سپسرخ روی مردم آید	برودان کرده دندان عالمی تر
ولی نایب کوی بود از زار	که باشد جوف آن بر مشک و زعفران
چو از صفای فایق در شربت	ز لوشش بود با نظر با برت
در نشان از میان کس خضر	چو از کردن اندر کس مهر
ترنج آن صورت و معنی نوبت	ببود رنگش چون معشوق و عاشق

تو گشتی بود در یک مجری	شده از کشتش پستان
و باغ روح را بویش تریح	مذاق قلب طعمش مغز
زبان قاصر بود از وصف بجز	که هر دست آن معنی ز قمر
زود و طوایب از خجاش از قند	بر وصلش ابل معنی از دهن
چو لطف و صفت شفا کوسرا	سخن در وی تر و شیرین نماید
سوزش لب سوی لبنا سینه	که آب حسیب و لطف از وی چکیده
چو زان دوزخ بدین است فایز	زبان جان شکر حق کش و بند
پاسو دند زوی پسند انجا	که بود از زنج تره شان پسته
وز انجا تا زبان به بر گرفتند	طریق سروی از پسند گرفتند
پس از در وی خود را از مساق	پیکند نه تا پسند حد حقیق
	
غیبه انم دل آدر به عالی	چو بر بوی کبکی از پسته نیلی



کفن بر پیشانی ای دل برین	که زلف است پستک و دل پرین
زما که صبح امیدت بر آید	شب جبران عافیه ساسر آید
رواجی در قنای سرکس است	مراوی در پی هر نامرادیست
اگر در ره سده تباریت بر دل	رسد هم عاقبت تبارت بر دل
بر و مردانه در راه ارادت	که راه امنیت تا کوی سعادت
مست پس از آنکه شده کار و شو	که سخت آسان شود در آخر کار
درین به شیر مردی مرد باید	که از شتر دلان کاری نیاید
چنین گفت آن لاد و مرد و در	که مسیگر دین کمن افسانه در
که چون مسکن فادار جو افروز	جو هر جن پارم شد جدا گروز
جو هر شتری گذاشت ایوان	قدم ز دور و استیکم سوان
روان شد سوی تند آن صحران	نشسته متکلف در خایین
چنان ز مهر کب کرم میراند	که صد پی سایه را بر جاسمی فاند

سگی زلف دل پر مایه باشد	یقین اند که جان می سایه باشد
سندش سبق سیر از باد سپرد	کفک امیزد زیش از باد سپرد
از نقش جنس پستک کس پستی	صبا از رنگ بر آتش شستی
حقایق بود کوی کرده پر بان	در آن حسیه ای لی بایان پروان
خزازه که همچون قق می صحبت	ز اما پس نغاش فری صحبت
صحرای ابریز بر پی همی کرد	پا با ناز جو کا خدای همی کرد
بشنه بر کجا کامی نهادی	جو نغاش ماه نودر پان فادی
بست بر فلک چینی کرفتی	به پوزیه با قشور خیشی کرفتی
گفت بنجان منزل منزل	به پشت باره لیکس بار منزل
ب سو باره گلگون همی راند	ز سوی چو پرسی خون همی راند
ی تیکوه و دشت و صحرا	ب مقصد یار نه مقصد و بسیدا
سپید رنگ خوین از پان	نهاد و سپهر سوی دریایی عمان

پادشاه شکست بران سوی سال  
نظر کرد اندکان در خیالی  
نمید داشتی از با وجودش  
نزد حش جرم نه سفله پرو  
ازین شورید طبیعی پس رخ و شاک  
چو مستقی لب تشنگی عطش  
چو عاشق کاه خشک و شور در  
چو ویدش لعل از ترش و  
ز جوشش نغمه بر سر سپید  
کشتن قلب بالاکه بستی  
بجان و بخت بود کو کیران

ز ششم پیل بایش بحر سایل  
چو بحر کندی پایان و معبر  
نزد روی رودی و دایم خروشان  
که در دریا با غاشاک بر سر  
که بودی دایما چون یک جوشان  
کشتند از نزاران تیل بیان  
زمان کت سال و زمان شورید  
که بودش با هم کس چن در این  
خروشش کوشش مای را درید  
روان از نهد بوجش غرق کشتی  
که از موج او پروان بر جان

چو اشک که کوبان و غم از  
بزدلی یک با آب و کمر وار  
چو چشم هزاران شورید حالی  
کمی از بر روی سخت خاموش  
چو در رویان غدار ابراش  
چنان که بحر اشعار سخن کو  
بهر سخن در وجدی وحالی  
شده هر کجی بی پاور سوا  
نخست هرگز نه نمید  
نی خاز اش بر بار پست  
عادت عادی بر خویش پسته  
وضع آبی ولی آتش نیا ک

در سرستی خروشان کتی نمان  
ولی پس غلام و پر خم و نو کوا  
به امان هر طرفه زیان لالی  
و می از تیر طبعی رفت در جوش  
از آنز و غم شتاق کمانش  
سغان زوشده پیران بر سو  
پیمان بر ساحل کشتی سلالی  
چو باوش و مهدم بر آب شاک  
بزرگش ز نوی در یک شید  
از آن جسته هرگز تیرش از پست  
کمان و ز باد تیر چسته  
بین پستکی ولی از پستک انکخا

علی رضا

جوجای خضر بود دست کز بوی  
ز منت بر سواهی طبع رفته  
چو بر کالی مردم دل نساوه  
از آن پوسته ترش در کان  
دل انداخته و پیش غلی پسته  
در اول باوه ای اندر سر گرفت  
چه می گویم کی مرغان ساکنه  
بگلی کرده اعراض از خوردن آ  
بجان کوشیده و هر کار مردم  
ساکب کرده در کف طغی  
چو بود او مع عشاق سوادار  
در و آن شتابان جمع تجار

ز طوفان کشته در لایم مرغ  
قماشش دیکران بود کز کشته  
فی آن خیزش ابر باد او  
که در بسند متاع دیکران بود  
از آن بلبستکی خور اسکته  
با خنجر سران باور رفته  
که طبعی در از انداز هما کس  
کفنه در روز و شب بجا و بر  
بودش و سر کشیده با مردم  
ندید چه چشم عمل کز تشنی  
ردان غنی میان کز زخا  
شدند آشفته و حمیران یکبار

بیکم از حیرت دم فرو بست  
ور آن سپه و کفند ام قبا پوش  
چو با داشت رخ سوش تا و  
که ای جز رشیده روی سرو بالا  
چو پستی آیت رحمت فرو  
از دو آند ز خاک باور قمار  
دیدند انجمن خورشید سیاه  
مان خور و زنده بر پیشه از با  
از کز شمشیر ما و سمبر  
سپه با چو سر کتا بچستند  
حسامانند با و صبح در تاخت  
چو آن سپه سلامت دید قارح

بگنجی باز ماند از کار شانیست  
شد آن سرور آن پیشه پیش  
چو خاک اندر سم پیش شاد  
خوشا شاه آمدی سلی و سهلا  
بر یافت و کان کدم جفا  
منور شد ز رویش جان تجار  
برش فی اسکان پسته زنده خوانی  
نماند اندر آن شمشیر یک پا  
چو خورشید در نشان در دو  
بسان پیر در شمشیر شسته  
روانی خویش از کشتی انداخت  
ز شوقش بر زمانه شاد مرغ ارواح

بیکبار

چو در مینج ایگی که منند  
چو شیی اجان در بر شاد  
سیان که کشتی شد شنا  
چو بنود آن سعادت رو به تجا  
زنان اول بر پیش شامزاد  
در آن کشتی ملک چون مهر در کت  
بمعنی بود ما سی اسپینه  
چو بود او دلبری اسپر جوش  
نزارش مطلع مطبوع غمنا  
کی شیت کفشان پت چون  
سپهران تی نادیده اصلا  
در آن سه غویل بی سوال

روان اندک کشتی از سال  
زهرش نهیشتن او او بر باد  
چو ماه نو درین دریای خشنه  
بشکر آن سبی بودند هموار  
بجز مستای در خور اسپتاوه  
ز در کشتی کشتی شد زد  
چو معنی ما از آن شمشین  
شد آن کشتی از پت القصد  
بشک صبر کسیرین معرا  
چو زان معنی شای یافت نصیر  
در آن سه انجمن نظمی دلار  
زمانه نامی نهی آن کس کمال

کس که رحمت وافر کشیده  
برو آن محیط بیگرا اند  
چو آب و هوا چو بی نهی  
چو ماهی آن چو از روی بستی  
ما را ز نو بوم پس روی در  
در آن صبر خود روی در  
در آن شادی او کس در چش  
سپهری سخت بر کت  
دیز رو در کشتی افتاد  
داده روز میان هر یک بواج  
سوی موجی پیش ما او بروا  
در آن موضع مستم شکل عاری

بسیط بحر ابایان لمیده  
نظر خسته اندک کردی از میان  
در آن آب و هوا می پر مری  
بماند از حنیف تو کشتی  
ز که از دشمن چو بی بر آمد  
به تنه ای تا زبان بروی دریا  
بغ حمله او شد زره پوشش  
کین کتا و محتاج در است  
تو کشتی جان غمی رفت بر باد  
گر کشتی او تیر افکند بر اواج  
کمی او در سوی سر کشتن باز  
باید آورد او از سماوی

شده ای فلک را در دم فلک واد	بزور باد که در آب دو	بر آن شتی مکن کینه بشود	ز روی بجز چون کایش بود
جواز خارج شد آن عالم پیش	همی شده یل تو بر سر	پاوروش نزدیک کناره	ز دوش بر پهنکه و کوش بازه
شده کی پستیم و کار راج	کهی میکشت غارب کا هظا	فرشته هر بایران سکیا	در آن دریا می شور آن کینه خوکا
میریش کا و با بط کا دصاعه	ده ارش کا ناقص کا وز	ولی آن کج در خوبی و معات	زمانی سبق بودی در حیات
و تکه پسته آن قوس لمانی	دریه و چیب سهم استوا	چو او جان جان نمل بود	چو او چشم و چراغ آب کل بود
در آن میت اختر بود که و تحویل	نراج مرهون کم کرده تعلیم	کز نقش همچو جان کج در بر	بسان میده کردش می در بر
کهی سپار شدی در بید ابعده	کهی زش حنیضش بود	ز مهر دل پرا کشت لرزا	کز نقش رکن و مهرش آن
کهی در اج و که در خمه بوده	کهی ماه و کهی ماهی نمود	ولی از کین دل نمه جها بنجو	کله کاریش کردی بر سر و
کهی چون انجم پستیا رساید	کهی چون کسبده و وارواید	چو در کج جانی اینان	تو کفتی آب بسوزش روان
نمودار قیامت وید پچکان	شده کمرشکمان پت اخرا	شده بشنایان صیات جا وانی	خوش و شیرین جو آب زنگانی
زیر کافشا نه هر کس که سر نو	شده آن شتی ز بجز چشما پر	محیط اجنه کو سر بر و رید	ولی در کف جهان کو سر نید
چو شه شورید بر سجا رنگان	برایشان شد باد و تهر شد سخت	چو بود او مشتری چشم پشیا	از ان قنار و در غرقاب دریا

دو شکر چندان سر سبز

زیم جان نبرد دست پای

بر آب افتاده بچون سبزه

طلب میگردید آشنایی



چو اشک عاشقان از موج دریا

چو آن گیتیا در آرزوی برآمد

چکان از کیسوی مشکین آید

نشست آنجا که چون سوا کوارت

زنا که بچو شیر پیسته از بند

پای از پیش چو سر چو کوسر

بسر از بیدم صبا چون دچالاک

مکان از وصل باران گشت

مهمه میگردید در پایش

روان سوی کنار انگشت خود

بجان امدت محنت سر آمد

چو در شب انهای کوزن با

مشک از دیده و باران بیار

اسد خود را بطرف ساحل

فتاد از موج دریا سوی سحر

ز روی آب دریا جبهت بر خاک

ز بند محنت و غم گشت آزاد

ز باران درشت بی حقی گشت

بروش گشت اسد الحمد لله

سوی پوریاض روح بر خاست

مضایی بود رشک باغ نیوی

ز سر یک نی کنار چشم ساری

لطیفه دلگشا است و سواهی

ز آبش خنده آورد دید با آب

در خال جبهه سر در سر کشیده

فرازش رخ مرغان رخش آواز

چو رشک کنار پستک کادوس

در نشان جبهه بر باران نوا که

ز دجوسی بهستی بود الحق

چو شده و هر گشتان چمنش

کزین حرفا چو پیسته شد شا

خرامان سل میگرد از پد در است

ز سر ویش و ان بر روی صبر

بهر یک کام پای سیه دارکی

دل و جان از صدق و صفاهی

ارم از سر ویش دل پارتا با

عناد جبهه پر در پر کشیده

را می ان از غم زلف کرده رسان

حزمان نذر و طوطی و طلاس

بخونی نار و سپسنگ می یکد

بساطش سند من و حضرت متبرق

مکه خوانده آیت نور علی نور

قرمان

بهر جانب که میل سرو دادی	ده بی سب و در پاش شاد	یکه و کون مارا بکند آ	بجا یا رکذ کردن کس از آب
در آن گستان همیکه دید چون	حرامان کرده هر سو سر و شش	بچا مرغ شواند پریدن	صبا این او نتواند بریدن
همی شد ترک شلاش خیره	ز حسن لطف آن خرم جزینه	زین وان در دست کش	بطلف خود ره راحت نما
اسد را گفت کی شیر دلاوی	بیا شد در جان کیش خوشتر	همه را زوی حدی استینه	چو شاخ خیزان رخود بر چید
همی کشد چون خنجم	نمی کشد جانش و شن مردم	و خود را دید اسپر موج طوفان	بشت آن که با و سگ اول جان
بنیز از میوه چینه می خوردنی	بنا کرد در دست قضا و	بفرمان قضای حق رضاد	که تا باید بگر بر فرجه دست
چو شده ماند آن خنجر و منته	از آن نم شد اسپر و دل گرفته	سبا چون داز سر سو جمی بست	تقصا را در سخا کی زور قی و پ
سگش در قدم زار و با حار	نشستش در درون آن مو با	چو روزی جنبه بر ساحل بگرد	بر آن خشکی نصف افکند بگر
گرفتش از بس اندیشه کردن	ز جان سپرد از بس سیه جو	سگم خالی می تیب رولاغز	زنی آب و طبعی خشک مانده
اسد را گفت تیر پیری نپوش	که را بعد از یک کاری رودش	ز آبش با سوئی خشک مانده	بواز خود دست عاجز ز قضا
مگر از چسب تیرت تو آنیم	کزین عرقا تب خود را دارانیم	چو کارافت از افتاد کاکا	روان شد مهر کلنج را خبر داد
چو آبش او کای شاه بجای	چو خلد او را و انجاری می تویم	چو جبار از نطفه بزور شاد	

کله

تیمی

جرادی سوی آن زورق وینه  
اسدر اهرگفت ای سر و آزاره  
نفاذ آن از درخان میوه چینه  
که را هیچ زاد نیست جز آن  
جز آن خطی خنجر صولی کشیده  
فراوان میوه آن مرغاق لاک  
جو افشاند بر چینه پیکر  
یکایک میوه در زورق نشاند  
جودوی مغزوان سنگر گزنده  
در آن دریا می شومر مای  
کل ویش زغم شد پزمرید  
زغم گشت از غواش غرقانی

ز خاکش چیست بر کیو کشیده  
همی باید شمارا جست جان  
پا ورون سپسکه در زورق آنگند  
ز آب و نمان که هم آب و هم نمان  
بر آن شیار چون مرغان بریدند  
ز سرش نمی پخشاند بزنگاک  
سوی زورق بنامد نمانکی سر  
بسان در زورق نشاند  
بزورق راه دریا بر گزنده  
مینزدی بمقتضای هیچ راسی  
سوی سر و شش اندر شده تنیده  
ز دم شد ز غفرانش غرقانی

سکفته خیریش بر روی لاله  
ز چشم تو آتش خواب برفته  
چو ماه نو شد آن خورشید یکایک  
اسدر ارفقه از پشم بچه نبرد  
بکلی زرقه رنگ روی جوسر  
صبا در کوشه افکار خسته  
همه چو این بفضل حق تو پستل  
حق از آنکه در لطف گشود  
عیان شکستنی آن بجز از تو  
همایون طغری که میشود و سپهر  
همی آید شتابان که در پر باران

ز زکس لزارش عرق راز لاله  
ز زلف پیر تراش تاب رفته  
ز غم کفنی غروبش گشت نزدیک  
ز بون جوس مشک چکب شیر آب  
گرفته پشم خدش کوزه زور  
پیکدم کار عمرش بار پسته  
نشسته بر سر راه تو کل  
بدیش او فضل خویش نبود  
جو در دیای اخس زورق نوب  
در آن دریا جو مرغانی شنای  
بزورق باز خرد آن سره شبانای





نظر چون مر را بر کشتی افتاد  
چو اهل کشتی آن ورق میند  
ببیند اندران صاحب گالی  
در آن کشتی بزرگی بود پاکام  
بگذاری روان ز صدر بر جاست  
که سرو سیاحت پانید با داد  
بنامد بر غریب از نفس شرف  
چو بشنید این سخن بر کشتی  
چو آن موش آن کشتی در آمد  
شرف کان تا جواز صدر و مبر  
ممانعت بکشته و نه خوانی  
که بود آرزو ناخوردن سلالی

تو کشتی شرف طوفان غم آزار  
کشتی بسوی می کشیده اند  
چو تابان آفتابی از سلالی  
شرفی الاصل بروت شرف نام  
پوریشن وی آن نظر پارت  
سما در حجت پانید با داد  
اگر ساز می جز پانیز شرف  
حزنا کشتی و آنه سوکی شرف  
فغان از مردم کشتی بر آمد  
چو دل در صد خویشش حافی  
ز انواع نعم چون پستانی  
رفیقانش تن مر یک خلالی

خون لار خوان و داشت شرف  
تا بر شه و خداش اندم  
بود از آب شور بجز ز خوار  
بسی آن کشته و ز بجان  
شرف آورد و بسیار می کشید  
بجز اشرف ز خچین و د پیا  
برای آن کل از پیا خنند  
شرف از زمین جسته و فغانی  
در آن صورت همه حیران ماندند  
شرف یکدم صورت پانیدند  
شرف او می کرد می جانی  
برو کشتی لعنتش بود فغانی

شرف کشت از نشان باخا و شرف  
یار و جامهای خوب محکم  
سر لاجا جامهاش منت از کاف  
دو دست از جامهای شرف  
که تا خسر و یکی از سر و پوشید  
سر اسپر حکما کردند ز پیا  
بکشته و نه فرشی خوب ز پیا  
نهایی خلد بر و پانندلی  
بسا صورت چنان ماندند  
بهر ساعت ز نوزلی کشیدند  
نمشن خردی و مردی از پان  
ولی از دشمن می داشت پان

سیدوی حدیث عرق دریا  
ز جوهر قطعه یا قوت امر  
روان حریر برودن آروغی الحاح  
بطف لعل دل از آن در شوش  
نمیه چشم چرخش مثل مرکز  
یکایک تاج از آن گشت حیران  
شرفی گفت کین با قوت شمو  
شرف از جانی جنت و کرد و شد  
سزاوار چنین که سر که باشد  
گفت ای که سر که فضایل  
شرف از دست و پیش قوت بر آ  
یکایک اهل کشتی افراخو

ولی کوه سز کردی اشک کار آن  
طلب فرمود آن مایه کوه کو سر  
یکی با قوت بر نشان چند سال  
برنگ اشک بجز آن غلشش  
ز فکر بحیثیت او عقل عاجز  
او جز چشم از آن با قوت زشت  
پاد لعل مایا خود کند ار  
که ای با قوت کان غرور دولت  
برو از همه لایتر که باشد  
سخن کو سر بود مشک باطل  
وز آن پس قطعه یا قوت بر آ  
عطا فرمود از سر کوه کو سر

برو از آن فتنه کوه مر فتنه  
نماز که مرت سر کو مر پاک  
که این چه صواب که چون رخ زفا  
فروغ افتر شای سر گرت  
نباشد پیمان خالی ز کوه  
بر آن مردم فتنه می در شوا  
کش در پیش زد گشته اش گوش  
بغال سعد بر سائل پرسیدند  
پنکته نمیکند بار پروں  
سه روز از بهر رحمت کرده منزل  
روان شد بر رخ در میای خضر

بر آن واکه کوه حیران مانده  
مردم از آن کوه کوه سر  
شرفی گفت از نشان با جمع تجا  
حق که سر کوه بی بر گرت  
در زمین چه دو کمال و پس نظر  
زشتا سر پست از لعل کهر با  
در قول و حیران در شوا  
و مد با همه راه یوم بریدند  
مابون وز می از زمان سخن  
بست با سمران بر طرف سائل  
ما هم روز چون کن گشتی ز



یکایک خلق را پیدا کرده	سراسر اشتر از بار کرده	بسم آورده همچون آمان	کشت فغان زمینان و سپهر
شرف را بودا پستی تندر تو	که پیش از باد سپردی قضا	بشکل باره سپردار و زبردست	ولی هر که پیش خاوره در دست
یکی دست سلاح خسروانه	ز خفتان و زنده و ز تاربان	نه از دست کسی بکسی کشیده	نه از روی بکسی بکسی پندیده
چنین بحر اسپه و زهر چو سر	ز اسپه سازهای خورده خود	نه از بسبب غلامان که شود هفت	نه از زور بر نشانش بر نشا
کشید اسپه سلاح آوردش	نخل انجمنی قیمت خویش	نه کس از اسپه سمش خم خورد	نه بر کس قصه دست انداز کرده
بسی فرمود مهرش پست است	چو در روی یافت آثار خجالت	نه از بر وین بکسی چو گرفت	نه بر کس راه ششم و کین گرفت
که در سفر خود ای دلدار سپهر	نه از عهدش عدو باشت رفعت	نه از وصلش کسی از دست رفت	نه از دست کسی از دست رفت
بجین لعل شیرین میگرد	یکایک اجد التحین میگرد	نه از لاله از کاشکش بوده هرگز	نه از دست کسی محکم و خفا
گفت این ساز تا خجسته بر کس	همه شایسته دلایین بود یکسا	نه از زنده بسند بر کردن نهاد	نه از زنده بسند بر کردن نهاد
بگویم که چه زخم کشت مرست	بیا ز ویم کاشکش سخت مرست	نه از زنده بسند بر کردن نهاد	نه از زنده بسند بر کردن نهاد
شرف را بود تویی نه ندیده	بشت از زور و دران ناید	نه از زنده بسند بر کردن نهاد	نه از زنده بسند بر کردن نهاد
کیار و دوسر بر خویش چنان	که می شستی ز سمش شر چنان	نه از زنده بسند بر کردن نهاد	نه از زنده بسند بر کردن نهاد

نایب است رحلت ز منی سیه  
مذاری بود سارشی با کانی  
مکشته با عقاب جنت ز غش  
ز بند کیش قربان پسته دهر  
ز قوس چرخ با نیزوی پستی  
اکبر پست پیش قباب و کوسین  
حریفی سخت با نیزوی شکم  
قوی چسب کباب زک و پلی  
مبارک کانی تحت ز پیا  
بیاوردند پیش شاهزاده  
شرف را کنت زه این جیش کانت  
بزه کردش وان شد سواره

ز کن حسد کمان دور کشیده  
ز آرزو بر شاگوشش طمانچه  
ز وصل صاحب لادن غمش  
مکروه خانه از غش کسان پر  
نه چون چربی کشته رام را می  
بنودش هیچ مرسل ثانی بن  
ز روز کن مکشته قاشق خم  
ندیده کن با ز دوست بروی  
جوت و امن و ابروی خد  
چو دیدند آفتابش ابرو کشاده  
مر این بتر از ملک جنت است  
رد و تبار از خیرت نظاره

شرف را مهر کنتی محرم را  
شما عزم که امین ملک اریه  
شرف کنتی ای فرزند مخدوم  
بجا زنت این خادم روان  
بلی شهادت پس ز نیا و خرم  
شرف خوار ز ما چون ضعیف  
در آرزو یکدم از خیر فرزند  
نیستاد می ز دست زین تر  
همی کاروان از ترک و مند  
همی خواندی برو کس شبانی  
همی شد با شرفان سپردین

چه پوست این کبوالحال کن با  
کدامین شجر راره می سپاریم  
بود از سر حد پسندین بر بودم  
که آن مرزت ما را بنده غنا  
که در وی رو نیابد شکر غم  
ملک از هر مول غصه سوزد  
خود و خدام در خیر مپسود  
ز درخشانان نبرد می سنج  
سوزد نه می ز کور آمو  
همی کردی برو هر کیش غنا  
بیا سنج در نشان از امل کوسین

مقنا را شتره شیرین رستمان	جو اهل کاروان خربندید	خروم ج بر کردون کشیدند
دین را چینه او چیب دران	زبانرا چمد بر چسپین کشاند	شاه و امسیرین را واد او داند
دانش چو خاری بر سر خنجر	وزان چاره مقصد بر گرفتند	تعبت هر زمان از پسر گرفتند
مزر چسپین از دستش گرفتند	وران وادی سسی اندر دونه	ز وصل مهر با اقبال غیر دونه
فشانندی بر رخ کردون بلبل	فکشت بر عیش ایشان غیرت او	وگرا سنگ کین واور می کرد
		
نهاد از کین مال در کاروان بودی	زما که کردی از خیمه ابرامه	تو کشتی سلج خاک از جا برامه
تو کشتی که از بتیای و زجوا	کروسی آمدند از کز و میسرن	چو آتش از میان کفن تون
بندگی ندو چو شد با یک بود	ز صلوکان مردم رویت مید	همه درنده و خونخوار چون دو
بگفت جوان قنار اسود شمشیر	همه خارت کمان با جوا فرزد	جوبا در مکان چسپه و دم
پنک شمشیرش از بود بر او خاست	جو دوران سینه کرد چون کمال	رسیده ز بر پسر آن جمع نوال
که دور آنگذیک میدان شمشیر	جو مطربیکه پروازان دکن	جو چک از نشان بلندترین
اسد از خاک کپست نمزد		

جوان

سوی

سرای دارخانی و سراسری	جومی که کسب و مراد کنی حاجی	کشید آن چرخ توست کشتی	روان تیرش کی برد دل شاد
چو تبار آن قیامت بلایند	امید ز عمر و مال خود برزد	چو باز آسین شک پیک پی	گرفت ز ما کمانی بر کبوتر
همه در غم و زاری نیست و نه	همه بر زشتی جان دل نساؤم	روان بگشت بر صدر یک خود	جان که ز مهر پشتم که ز کرد
شرف را مگر کشای رخ خاریت	بگوئی که کی همه فریاد است	به یک تیر آن دلاور مرد چاک	دو تن اسیر کون گفت خاک
جو ایش داد کای خود و لارا	منید آنی چو ایشادت مارا	بهر تیری که ایشادت او کشتی	یکی چون تیر بر خاک او شادی
که با اینها چهل کردن خاست	کز ایشان جان بر بردن حالت	خاکش از پی چرخ پی پی	سیختان و زن با سیاه پنه
توان از بند زبر خاست آن	دلی ای جان من شیرین بود جان	کسی کردی که چون مگر در دل	کسی کردی که چون مگر در دل
مک کشش که دل آسوده یلدار	که حق آسان کنه ای کل ر پلوار	کسی بر تو س او کردی فلک زار	کسی تیر او کشتی فلک ده
چو این کشتا بر شکر کاستی	تو کشتی که کوه قاف از جان کشت	اسد با جوسه از یک سو ستاد	بران ززدان کین کین کشتاد
چو مرگان هر نماز شد پذیر	برایشان کرد و ز عمر تیره	چو سر کین پشتران قوم با پاک	پشاد دهنه خوار از اسپ بخاک
ز قربان نمی سپهر کشتی آورد	عقاب جبره از کشتی بر آورد	چو سرخیل صفا یک انجان پنه	ز کین در سر سپهر دو ناید
پستان در دورا با هم پوست	بر آورد آنکس پستان بر آورد	کف شمشیری همو الکاپس	که خار اسپن ز خورشید در کس

عقاب بر ملک پیشی بست بروی  
چنان در توغ مصری بر میانش  
جو برق آن تیغ اگر دادی گمان  
جو سرورشان زخمی از میان  
بر آن سیرت لاور پشت داد  
منه میروید بر کزنده از پشت  
از آن پاک مردم سر کردید  
زخم تیر تیغ او بچسبید  
جو شمشیر همچنان در مساز کردید  
سمای نصرتش بر سپهر پرواز  
در دیده سپینه بازان چکال  
چو ابله که روان در پیش میزند

برویش انت چون استی فی  
که تا و نوح روان بشیر روش  
بر خمش با بزم کردی دوداره  
تو پنداری که از زبان رفت  
که زبان روی در صحرای شاد  
از ایشان سر کرامید میکشت  
باب جوی خنجر بگذرانید  
چو اندک مرد می آن بچسبید  
سوی ایران سمره باز کردید  
بشد با تیغ و آمد با غنم ما  
جو حلا و سپهر زمان فارغ البنا  
منه یک سپهر پیش آوردیدند

جو نعل اندر ستم آپس شاد  
شرف کشش که ای فرخ بر شاد  
تو کشتی فرخ طوفان خوردند  
منور اندر و ز این جان و جوانی  
اشارات تو قانون بجاست  
تو کشتی خضر ما وزند درین کار  
که با و ارجمت چون اورد  
کنون اینها با پند ارم  
با دل کوسر و دیوت زشان  
که کرد اندر همان از شاه و پند  
جو ماند از رحمت و از او مردی  
مکث در پیش ایشان رو کند

جو سم بر نعل آپس بود  
خدا تا زرافت و رحمت شاد  
تو کشتی فرخ چنان مردند  
بمانج تو آب زنده کانی  
بشارت تو منت حیات  
شده آب حیات با یکبار  
بر آن جبری که نایم چون بود  
ز این تیغ در شان تو داریم  
با خرم از بر سپهر جو سر جان  
به ای دیکران ترک سر خویش  
که با این تب کان خود کردی  
بذات یک امپش شادند

که گرانج چمنی میسما	از چمن چمنی بر کیم	به چمن حیات نام ناید	رضش امشتری از چمن خوشید
جو تبار آن قسم از دوشیند	بینه از قسم در دمانی نیند	کسی نیست چمنش نماند	که وصل از نکرش حیران مانا
جشنه بد برسم انصفت	شدند انگاه جازم بر غنفت	برسی پسر بستی ما مستغ	بهشتی دلبری جوری مرغ
روان گشته از انجا خرم نشا	دل میشد از هر اوی گشته آزاد	شب قدر جهان تری ز بویش	به عید فلک تاری رویش
همی گردند هر یک از پسر مهر	بصدق دل عایسی در خور مهر	رضش چون مهر پست در افاق	بختش بر روان چون جشن طاق
همی گشتند که نر گل عالم	که با بشته ز فرزندان آدم	دو زلف سپهر چمنش سبج	دانش چون یاس سبج در سج
چنین چنین و چنین لطف جمالی	چنین چون دوشین فصل و کالی	همیشه سبیلش در بت پرستی	مدامش نر گل اندر زمین مستی
شرف کشش که ای پود لای	که با دست سایه دایم بر سپر ما	که شده زلف او بر مشک آمو	مزارش چنین نماند در زیر سپر ما
مرا هر چه در خاطر افتا	که گشت از فکر آن مستی و لم	دانش تا تمیز هم لعل سخاک	ز وصف قامت او قاصد ارکان
دلم با نویشتن این را می گشت	که در عالم نرسد کس تا بخت	ز مستی ز کپش دوش ز رخا	ز سودا پس بیل مندوش آفتا
تجزه دشت خوار نم کیوان	که سپیدش پنخ غم طاق ان	در میده پرده گل از گل روند	بگرد خا پس بیل را پر کیسو
که آن در نزار و خسرا ن در	ز وصف چنین او عاجز تصور	دوان بی نشانش پیکر کتوم	بگشتد فکر دازان بیچ معلوم



میان زک از نسج لوزیده	بوی کوه سپیدی کشیده	دو بشنید این کایت هر از دی	گرفت ز کز پیش آب نزع خوبی
جو موز از لطف نامی نشانی	میانش نام لیکن در میان	شمان شد زیر پروین صفتش	گرفت راه کردون و در پیش
قد طوی خرامش پیر وستان	بر آن سر و پستان بارستان	رسوز و اشک آن شیخ سوز	شرف را دو و سود از همه بر
ز سیمین ساق کس پسر و سینه	عز و تاساق در کل چون سینه	بگفت ای شیخ ایوان بگویی	ز سوز دل چه اگر فی کوی
سمن روشن کلمه و شیخ جانت	بگویم راه پستی سر دوش روانت	جوابش داد کین ای بی دهرت	بود از آتش دلسوز ز غمت
جمال با نوازش ز نور هر	قد چون سپردن دناش از هر	همان داشت با سپیخ غم پیوسته	زنگه که دل با بوم خویش بر کند
جو مهر و در با جستن خباکیس	چو مهر و درین خونی است کایس	گرفت آن شاه با ز چرخ پیکن	فر از غمت غریب شیمین
ز مهر خورشید شاید جنت است	ز مهر نایب ز نایب ز خورشید	همون سپیخ از ان با نایب سودا	که تا با به سما غمی پیش را باز
مرا تا کاه و از این فکر قدم	ز غم این سخن بر لوح دلم است	شرف کنش که امی شاه جمال	ز فضل حق مشو نویسد ز نهان
با میت عطاسی حق تقاییل	ز دم با جویشتن غرضند تقاییل	بس جو در سه باقی تو پیل	برو کن بر همه کاری تو کل
چه خوش گشت آن منت را از در حال	که رسید و از راهی کیک فال	یعنی آن کز پی مطلب است آبه	مرا از خود برودی باز با به
بسا فالاک از باز چه بر گشت	جو اثر میکند گشت آن فال شد	پس از ماسی هم قوت عزم	رسید آن روان مرغ آه

دلا چون غمزه بود ز جویست	کون روز شاد و کجا تراست	گر کم کردی لطف و جودت	کون از روی شگفتی که تو را نیست
در اول که چو ز غمتنا کشیدی	دل آخر بکام دل پیدید	که روزی چند در دهر کم دو	دو روزی مخفیست بر کالی بازی
اگر در ره عادت بار در گل	کندی عاقبت خود را بنزل شرف	بوسید و شکستگی بیخ	که جانم از نجات گشت رخسار
رسد پیشکش منزل هر که گوید	هر او خوب بیاید سر که گوید	که تا پختنی ای شاه یکین	بناشد خانه ات جز بنده خانه
کون چون وصل بدست سحر گویش	که تا کرد غم خجرت فراموشی	تو یل هر مشتری فال	بود پیش شرف بهتر هر سال
پسین دار و نمیسرم با آزار آن	که با دعای اهل مش میگرد	حضین از مقدمت تاج کجاست	شرفی طلبت حاجت و بات
که چون آن شب مشرق زدم	پایه با شرف در حد تو از دم	ترا تا وقت رجعت موسی نشد	نشاید از شرف چسبیدن که اند
یکایک شمشیر آن کشنده گاه	که سیه آید شرف باد و لاش از آن	مسوزای هر تان با نرسد آن	میکن در بسبوط و اختر اقم
بهر کس که بیایان حال کردند	صد و شصت اسپهسال کردند	برای مقدمت ای مسرود	شرف قربان گشت در خود را حق
با غر از تمام آمد سوس	بمقدمت وصل و ارکام بس	میرین گفت از غلامان کس کرد	که حالی خاندون قهر نوشت
شرف را هر گفت ای خواجه را	که رحمت بر تبار و کورست	در انواع برک که کون پند	کند از بهر مهر به چسبن باز

۱

وزانجا تا زبان در شمس اندازد	یکایک بی از لای خود اندازد ز روش ملل تو گمان خنبر	بر روی کشتا و شکست شکر
ملکت شمری مغلظم دم و دلکش	بوز و دو سپین بر آب سولو کوشد راه بر گشت این ناردور	عجب کرد در جهان است چنین شهر
سواد سی دلکش چون چشم ولدا	مقیمش مردمان یکیش بیا همی را مذاهی نگار نما ز پرورد	هر و اشفتد و میران زن مرد
سواد سی چون بویه انزل رخ	در او بواب و کام پیش منقح پا نه ما تا بان تا به منزل	گرفت همچو درخت ماس دل
سواد سی جمال منزه بلوی	ز چو نس کشیده نیل در روی جو در پست شرف تحویل نمود	شرف را از قد و مش و دل افروز
ز خاکس چرخ را بر بینه آگین	سده از رنگ آبش مصر در کله کی ترک کرامی در جور مهر	معاذت در او روز و از مهر
رخسین هر صد اش غنچه او در خط	پس غلطان همچون ادا شد	زمانی همچو سپهر و از نامی
بستی بود پروران تا مار	مصورش راروان در کتک نشاند	بهر خست انداخت اند منزل شاک
نزلف و لبر ان نفع و چمن	سواد سی جان طرایش بود یکسر	که چون باد صبا از دست را
بهر جا حلفت چون رنگ و بسیر	فنا ده توده توده شکست و پش	همی میشدی در انزل افروز
ببازارش متاع عین از ان	عنا نایاب و کام دل فراد	
ز عیش زده مردمان از تیر نازار	بمان آن جن را هر دم خنبر	ز تاب چشم بچو شان بخور سیر

نوف

هرات نیت همچون صدر عشاق	ز تاب آتش دلوز آتشوانق	میدمی را که جوده سیل غلغله	بنسل و مویس تون کرده عودت
سوی که با بشت مهر پر کبر	بر جوسوی سرج آبی پیکر مهر	تعلق با بر او شش سر که هست	بکلی از تعلق دست شسته
در آن شد بپس خرم فتنه می	بنایت و کشت آب و مولی	در و نش کر کرده آرزو با توش	شده از جویگی نشه الحال
یا کجا صبح کرده آب و آب	شده از صفا ن آب و سوا توش	جو کرده می پست پر جو انرا	بشست و شوگر شنی پر ش آرز
بهشتی تا بفر از جوف و فرخ	سراسی دلکشا و زین سنا	سعی کرده می هر پید انرا اشبارت	بسوی ترک و بخت بد و طماننا
بمروج رود نه بخت ریانش	بمطف بر که کوثر شیناش	کمشاده حلقه ترک راز	خلاق را صلا در دایه پسر
ز سرم جام طاقش حرم خندان	نمانده جامه ها و دهر بر طاق	سرا نچین بوده جان در خزان	نمانده با سانس در میانه
یکی صوفی مقیم کج آتش سیر	هر پید انرا سعی فرمود بخت سیر	در دن با پساد و و ارد با ترم	مخوده با همه کس پیش کرم
ز شوش روز و شب و چشمه آب	در و نش ز آتش دلوز در تاب	بباطن با که او پادشاه توش	مدامش دیک همگانی پیشش
بخودت سر که ایک دم شمشک	بر و سنج از دینس چهر می شمشک	ازین باب و روی بی تکلف	همه کس کرده در مالش ترفن
میران سم جابین سم نظار	ز فیض صحبت او کشت تله طاهر	بیتنی حاصل خود پرورش اندر	بکشتی چون شان در خاکها
ز سر سوداچی کو تب در بردا	بر و ز اشک کیموی نلدا	بر غبت کرده پر کس جا بکنده	نسب با پای در پیشش گلنده

بنوده آتش هر که با آب  
پرین چون شرف کرده تمام  
دل که با پشت کرم از سوزش  
جو سردی بر کجا بر خوش است  
همی گشتی کرد پایم عوض  
در انصورت چه دیدی میان  
جو دیدی کی یونش خنده درشت  
ز جیش صفت افتاد و در کوه  
بند شیشه بر عارض کل  
فشانده مشک چن روی کا  
هر صدمه او آشتی با هم روز  
عاقبتی بر کجا روض بسته

همه میانش سویی با و محراب  
در کسپن وی و شد لاکون  
جو جان از مهر در دل کرد جاس  
هر اکیش همیشه از جان دل  
بجان دول شدی همسایه  
شده می چون دورت که چای  
کزیدی عقل کل از تیرت گشت  
همی کردی نمک با حله در کوش  
شده بر برک سپین فشان  
زوالیست آتی در سوزنده  
به چجا اجتماع هست در نور  
کلیش شکرت باب اطف است

بزان ما رخ دلاک شده زود  
میان کل سخن با آب میداشت  
بپستان شانده صد پسر برتر  
بسی دندان و دو پدید ما کرد  
ولی زبان عقد چو چاشمشکل  
ز کیه پیش می افشاند شانه  
بغیر از وی میان شکست نمبر  
بیامد زنده پوشی شوخ دیده  
بسی در پای مردم روی بوده  
بپستان کیه بزلفان میدید  
بسی خواش بران سپهر کرد  
برای پای بر آن است شکست

بکل نموشید تا با ز آب نهد  
بجنب از غوان بسنل همی گشت  
مگر تو اندیش از زلف چه  
که تا از زلف او یک مقلد و اگر کرد  
بماندش دست بر سپ پامی در گل  
در شب تب مر سو د از دوا  
بمکرده راست فرقی بیج در  
ز دست خلق مالش کاشیده  
بزرگ از سر شمی خیری بود  
برای هر که دنیا می می گشت  
که تا از آن ماه اندک فشان کرد  
منه تن و همه رو چشم شکست



بر آمد از اول کسب تیرت	بجویند اسل شمران توفا	می مالید و در پیشم بر پیش	بدل سختی بسی در زید سودا
پاده در ره پیش قیادند	همه در پای آن کش رخ نمود	خوش سببی ز ناموار خوبی	کز آن خاد دل سیاحت بی
زن و مردش با دافنا در	همی رانده ازینا کجکرت زوی	پسنگ آیدشان لدرار پای	که تابا شد از آن دخت خود
پسید و راه چمت از پرتشاه	سوی پیش رف تا زنده از راه	ز رنگ سنده شمرات چنگ	جو شت نام او را پست و لا
زوه بر دند سومی شکامش	فلک فرمود تا دادند تراش	جهانرا گشت روشن روزا	زاد بر آمد برون تانده خوشبید
زوهی خوشی عشقی بر زمین است	نهاد ازین خدمت شربت	بمانشان شبانه روز شتاب	جو شت سر را بر روشن است
بجان مکرار او را دوش کرد	جو سر برداشت سپهر و داد کار	چو مهر و اید بر بر پیم سادو	عرق بر نازک اندام است
معتد گشته را اندامش عرق من	از غرق او شده سر و پیشین	سسی سر و شمشان بر روی نعل	ردان آمد شکسته روی چون
بجان خدمت و طاعت کرد	شرف شد بر سر او در سجده	دو اناب حیات از غلت موش	چکان نظر کلاب از لال روشن
برای شاه شمشیر بتا کشید	غلامانش ز فرسودن دیدند	نهاد بر این دوزخ سیر کشید	ز مهر جبهه اش فوی چون شیشه
بهره و اد شیرین نام شربت	شرف از راه خدمت کرد و شربت	شده بر بسیل و گل سایه گستر	ز وصل آب سپر روشن آرزو
شد از وصل لبش در یکدوش	جو شربت بر پیشم لعل در پیش	ز نامه حاضرتش نیران ستاره	کشیدند واسپ و شد عالی طره

بجویند

شد آن قنداب ز زبان بر تپش  
 نمک چون کرد آب ز نعلی نوشت  
 بیا ورد ز غنچه سانی پیا  
 همه بر تهر آن سپهر و سیه را  
 در آن منعی ملک مدرک شد  
 چون جاده اش می بست بجز  
 بر پی چون آمد از کز با پیسرد  
 فراز بر کوهی کسبم نشسته  
 کلاب از لاله اسم طحیه  
 در آن پس تخمهای رمانی  
 یکجا یکت را بر شاه جهان بود  
 ملک عالی ملکهاش بن نوشت

بنامت کشت پیشترت خوش  
 بد بونی مر سپیدش بی شش  
 کفش کج می جها بگر و کوفال  
 که میگردی چه کردی در نما  
 درین عزت چه دیدی از هر پاس  
 عیان کن از نوادر سر چه دیدی  
 که با مثال را انبار و حکایت  
 شرف کت ای چکان اصل کوه  
 از آن گاهی که این پیکان فلک  
 از آسمان کشتان سپهر  
 کس این نادر که منی هم نمید  
 بدین عجوی که آوردم بر آسین  
 بجای ایق در خورشید  
 ز رخ عزت و ارجمتی ترا  
 کون باشد زت پست نیال  
 جواش میکنی قطع مپاکت  
 چه گفته است بکرت از چاپ  
 چنان کن آنچه از مردم شنیدی  
 دلم مشوق سپاس بدعات  
 سر آمد بر موی همچو آن سپهر  
 همه چون کردم در کفر خاک  
 برین سپهر برین کشته سپهر  
 نکوشن چکاپس از آسمان شست  
 کون دارم کوه خوشی با خوش

در آن

کلیک شده شد از چهره آری  
شرف بشتت حال مهر و خفا  
ز شکل دیسات و سخن و جایش  
این کین که میکوی بخت  
و یارین نفس و جان و شهرت  
و یار شرف شاهی ز لایلت  
مناذ کنون مرا صبر و قناری

شرف را کنت بنما تا چه داری  
مفضل کرد عالی عینه بشت  
ز جود و سخنت و فضل و کجاش  
که از امش پسر تا پرواست  
که حق سنس ز جان و دل شرفت  
ز فرود پس همان داری ناست  
پایانش یک لطف ماری

در بیان کرامت پادشاه

ز نزدیکیان میر برادر پست  
برفت آن میر و پیش شاهزاد  
بر آن روی و لاجون نظر کرد  
بگشت ای دلبر بر این ایوان

فی انصار آن نور بر یزاد  
بجونی ز با نرا برکش ده  
بر روی اماد و غمناک مش بر کرد  
و عایت میر سپاد شاه کیران

بگلدت کرد عالی پست بر پای  
همی گوید که ای زتابه چسب  
اگر در مجلس ما آوری نوز  
په نام شاه چون خزانده بشنید  
اجازت کرد و چست از جای برت  
کله بر تارک سپر کج نموده  
کند چسبیری افتاده بر دوش  
نقاد بر یکل سوری کماله  
سحر در شام و شمش در سحرگاه  
که را که چکر دی بر میان پست  
دو چشم جان شکار زانوش  
رخش پر چسپن و طراوت

بچه و چند خود او داشت بر پای  
بشمع آسمان خشنیده انوار  
نماش از کمال سرور بی دو  
طریق جزر و طاعت نشینید  
تو کفتی بود سر روی تا من را  
کله بر پسته پیشین کشاده  
کج چسبیری چسبیده بر گوش  
بکسب شمشیر بر طرف لاله  
که بر روی بویش بر کمر گاه  
شدی با نرا موای آن گاه  
دو ابرو بر دل عاشق گش  
بش سپر مایه لطف و حلاوت



ز رخسار خاطر جانها مشوش	ز خالشان دانه دلها بر آتش	ملک پسر سپید کین ز یاد اوست	چشمش خورشید خورشید صفت
دو چشمش ترک برود ما کین	دو ابرو بر بکر بنا و کشت انداز	بکشدش چنین این جویست	که از سر گوشه خلقی ز رخسار
کمان ابرویش شکسته بند	سرفه با ر بازه کرده بروی	کلی بس تازه با چینی غریبت	که سر سوییش مزاران صفت
سسی سپوش چو پرواز با و دریل	کشان از کبر بر روی زمین ذیل	ملک کشت این بود آن سپوش	که کشت از قاشق غماز قیامت
برون آمد چو ناله از خانه خویش	سواران همو بگویم در پس پیش	<b>بگفت آن حور را در پرده آری</b>	
چو سماع آن آقا دار اندوختن	نشست اندر میان نمازین	بگفت آن حور را در پرده آری	بپس آن پرده اش بر دره آری
خود دیدندش خورشید خلق	جو شیدند بر روی آفتاب و آری	در آورده چون همیشه از در	نماده نیمه تاجی بر سر از در
همه آشفته سر سوییش نمادند	جو کیه در قفای شیفت اند	چو آمد از در آن خورشید نمادند	شد از تاب رخسارش مجلس نمودند
در آن کوچه پنهان بودی در بوم	ز انبوه خلائق با هم باشام	ز اول طاعت چون سپیدی بود	از آسپس قهوجون شمشاد و غم بود
برای دیدن آن ماه دلخواه	که از کثرت بودی ماه راز	بر سلطه شاه را آن تهنیت	ز اول جزو مرخص ساخت کلید
بر آنزه سر که یکدم پستاده	زمین را پس که از مرز دو دواوه	زمین که در آن رخ خورشید چو کین	ز لب بروی روان کرد استخوان
چو همراه زنده زویک است ایوان	خرفش مرد در آن شد با کیهوان	پس آنکه کرد جمعی دین تر	که چهره اش شد ملک آن حسن

کماندی در کبر تاب حرارت	کماندی در کبر تاب حرارت	کشیه در جبهه نواستار	کشیه در جبهه نواستار	بمنظور جبران شیرین باریات	بمنظور جبران شیرین باریات
بروز همیشه چو چیدن کوشا	بروز همیشه چو چیدن کوشا	با تمام جهای کرده توجیح	با تمام جهای کرده توجیح	با انواع مستطیل کرده توجیح	با انواع مستطیل کرده توجیح
گرفت هر کینه از کشتی پنهان	گرفت هر کینه از کشتی پنهان	که جان با برایش از نواستار	که جان با برایش از نواستار	ز فضل خورشید منصف جان کرد	ز فضل خورشید منصف جان کرد
برین فصل ستر شخصی غریبست	برین فصل ستر شخصی غریبست	سما چو چو شمشیر سبک کرد در بر	سما چو چو شمشیر سبک کرد در بر	که در نماز از ان لطف و حساست	که در نماز از ان لطف و حساست
بجان او دل نهاد اندر کس	بجان او دل نهاد اندر کس	نزد وی لطف که مشن با برسیه	نزد وی لطف که مشن با برسیه	جوجه از مهر در رویش بخندید	جوجه از مهر در رویش بخندید
نهاد آن سپهر وانی توجیح بر چو	نهاد آن سپهر وانی توجیح بر چو	سوی او بی جوابی با صوابش	سوی او بی جوابی با صوابش	بر فعلی که سبک روی خطایش	بر فعلی که سبک روی خطایش
نشست آن جسمین باره شاه	نشست آن جسمین باره شاه	چو در آن پیشکش تمام الوزن دیدی	چو در آن پیشکش تمام الوزن دیدی	بر میز آن که او را بر کشتی	بر میز آن که او را بر کشتی
سوی پیشش چون در نشست	سوی پیشش چون در نشست	عبادتش از او نشسته اندک بودی	عبادتش از او نشسته اندک بودی	بر میسار که او را از بودی	بر میسار که او را از بودی
ملک فیاضان خود را کشتا کون	ملک فیاضان خود را کشتا کون	یکی همچو سید بی در نشسته	یکی همچو سید بی در نشسته	به پاپی که کردی امتحانش	به پاپی که کردی امتحانش
که این مهریت از کرد و نشستی	که این مهریت از کرد و نشستی	و مادم کوه افشان در شکر زین	و مادم کوه افشان در شکر زین	شدی از لعل جان بخشش دلاویز	شدی از لعل جان بخشش دلاویز

چنین پس در حال تهنیت و آنا	دلالت میکند بر قدر انسا	بر ویش ویشا در مشرب برتا	بجوشش و بادش با راست
فدی و چشم کردن با کون	چنین نسی زانه فرزند معالی	بسی با مهر خج و دستا نی	منو در نور خاطر مهر پایش
که این کویان علی ترا دوست	یقین از ناما در دوران ترا دوست	راش میاد و دلدل ایش میگرد	نخس میخیزد و غمخوار ایش میگرد
مهرکوسته کیرین با جگر آید	که در صحن بر شمای جماعت	در انشای سخن خوششید بان	امشارت کرد و جوهر را پنهان
ازینسان کج بی مایان و مهر	نباشد پیکان خالی ز کوه	که تان از ج جوهر را بسیار	بکجور ان خاص شیش پار
		جو جوهر درج را ازین کج	زنا که چشم منور بر روی اش
جو از انوار شاه تحت ناور	سر بر لاجوردی شد منور	ز مهر مار رخ کج میکان پت	سپس از ادون این پیمان
بر آمد بر سپهر رخ کج یوان	نماد انگاه به پروین ایوان	نفسش مهر و کوشش شاه عالم	بذاتش شکار پیل آدم
بکاجب گفت جز خاصان کجا	ده امر و کس با پیش مار	بر اسپل شمار غموشاه و لا	رمی پروین سازد خود پنا
فرستاد ازلی مهر پیکر	که بود شمعان و دل آتش	که آرد در پیش مهر انون	فنا از قطره بر روی مای منور
جو مهر از دعوش کشته آگاه	اجابت کرد عالی دعوش	بند زخوب بود که مور نادان	بر روی رخ پیش سیلان
ز اسپاد فرود و دوش در ایوان	زمین بچسبید پیش کج یوان	اگر کج تا خنی کرد مهرش	ز نعت در کله از نینده خوش

قوی

زمانهای طولانی کار کرده	ز سر رخا کسیر می نرو برد	بسا چشم شوالی شد زدی	عزیز علی بود ای شاه زینا
ز و ن اندیش اندر خزان	زیاده از فکر در خوه بود	فشانده بر پادشاه کیوان	رسی آورد تا با چه جان
شده عاجز از لب پیشکش	ز سر رخا کسیر می نرو برد	بخت کرد شاه از غالت و ک	چو گشت ازین بخت زوی
به پستان عقل جانزادگی	چو او سازد تا در کوشی	چو شد بداشت زان درج ک	بر شبهر در جوسر در جوسر
تقصا با آنت با وی بر آید	به طاس و کسبستین چرخ خواتر	کرد عالم نبودش مثل و ن	در اینجا دید چه و قله چنبد
بگام لب در پیش مراد	سپهر مهره گردان شب	نبود هیچ شتر را در خزان	از ان یک قله اصل چنبد
بهر پی مهره اعدا کسب	چو شب هر که کسبستین	برابر با خراج صفت کشور	وزان بر پایه مایوت مصنف
هک راهره در ششدر خاتمه	چو دست مهره بازی برکشند	نمانی نام یزدان بر زبان	کشت در کار و میران فرود
صریف عقل از بازی مایه	چو کسبستین مکر خوانده	بین خود و عطا در میان	کزین شرم دید کسب را نیا
همی غلبید از شرت بر سپاه	هک چون کسبستین بازی	برای دفع آثار غالت	چو خنرماینت اوراد خجات
ز ضرب کسبستین شرم کسب	چو طاس آوازه اش گرفته عالم	ز جا بست و پروینت آورد	ز خادوم خواست عالی تنه زد
خرد چون تخت بر جانشک مایه	که چون فکر حساب از دست راند	بر چشم زدنار در زمان	وزیر بی داشت در زمین کاین

نقد

ملک کشایا تا نزد بازم  
سما که لب نرد آغاز کرد  
ملک با آنکه جا بکند دو پستان  
بکم از خطه دست و پستان  
جو یک پسر هر در بنا و شاه  
جو خسته شد بدان تعلیم  
از آن باز بجایان بویست  
اگر در می ستر خیز و بنام  
که بن مثل تو ای حکم خندان  
ملک کشا بوز چشم شاپور  
سپاه مهر پیش نشسته نرد  
سپه نرد و کعبه پیش بنده

زمانی خویش را مشغول سازیم  
در لعل و طرب را باز کرد  
وزیرش فضل جندی طبع میاد  
ملک را کرد اسیر نیکو شد  
به هیچ منته تعلیم دادش  
روان شد بر هر نیکو شایب  
بهر آورد رخ گای دیده را نور  
چه پانی برکت را از میان  
همی جویم هر نیکو بندان  
که پستان داو جان من کس  
هر لیل خویش را در بازی آورد  
ز نقش خیم چون نقش نرد

پستان که کین را گوش مالید  
نرد می استخوان با خیم باز  
هر لیل از چند سیکردی دعا  
همیز و مهر با آن ماه سوره  
دادم از معارض داو میخواست  
چو نشتان است همه خیم  
بهر داند رسد ساعتش و والا  
جو طاس از بازی آن ماه نماند  
ملک کرد از فرین پیشش  
نرد می داشت خیم و نام فرزند  
بنود آن عرصه را فایم بنوی  
ز دفتر نام پسر با نام نرد

چنان کرد پستان در طاس مالید  
جو کردون هر بازی کرد آغاز  
نمیبودش دستا در با  
جو چرخش با نیکو اندام  
همی آمد پانی داد او را است  
ملک میکرد و روادی نمیش  
پانی شش نرد از خیم خود را  
بماند آن تو هر را کس پستان  
جو امر کرد بر تارک شمش  
شحن و در شمش است  
گرفت پیش از هر نام  
فستدم در نامه لیل نرد

با زنی هر که رخ سوسن نهاد  
چو که لایق از عرصه چید  
چندی نپسند اسپتا و سرور  
بسی در حضرت ه آن یکانه  
بپستان دوازدهای مان دست  
سوار است که سوی هر حد را  
چشم و کشت شامی فصل  
بود روی شوی امروزه روز  
بود عین عطا و فضل الطاف  
چو ابله و کاکای اراکی کیمان  
روان سپرد پیش آوردن  
شده خوشی رخ سیدی شمانه

شده از اسپ به بازی سپید  
عیان با آنز مانی برید  
بسی مضربهای طبره از بر  
را پستان و آن بر روی عا پمانه  
نموده کس آن با بیش همه است  
بلطح اسپسی از وی باز مانده  
بباز از لطف با نزه و شطرنج  
کمی استادیش در چشم خرم  
که عالم زمین کشت پر لاله  
رسی شرات کتیر بنده مان  
ببازینه های شیرین است کبک  
ببب و فیل زمین بپسرن رانه

سوزش بود بر جامه آلات  
دگر ره سوی ارنی کرد شرح  
سر اسرالت خود را فروست  
یکجا یکت را کجای خود زود آ  
چنان چه از منبر بر عدالت  
بهر بند می که شعله زنی میا  
بسیه مزاج و گردش راه پستی  
بهر دست می که چند خود در آن  
بپستان با چنان ماه طاری  
بت مرغ بار نیما می طبره  
پکده م شت و نودت پای  
زاسفروش روان شرمند و نژ

که کردش میا جسد شده است  
در آمد با حرف از او شرح  
که تا بود معارض ابروست  
سپاه خویش با برضرم کجاست  
که سر یکت بود در ترضی جالت  
علی القورش جواب نوزیست  
ولی چند روز بود روی باری  
بباز می با بیش سپردا زد  
بنو و تن سبج سو داز دست باری  
سعی بروی روان از لقب صرفه  
شده اقلیم چارم بر داز ویسه  
که کف تی جان شیرین او بر ما

ز نیکان حاضر پسر شاه  
 مکت میران در آن بجز نسیا  
 دما دم ترش کشتی زیادت  
 در آن نیک شتر صاحب سعادت  
 عزت و آفرین میر دست بر ماه  
 شده و الودر آن کن خنسیل  
 در آن نیک شتر صاحب سعادت

**سکان در آن**

بهی کردش من می پست  
 بدو کت ای بلم و فضل با سر  
 گرم کن کیست زمان در آن  
 خدمت سر فرود آورد چون کلک  
 که باشد چون دولت کعبه  
 بگوش چون دولت دکل شای  
 و کرجون کلک در آب سپاسم  
 دو شاکر م در دست داری

و کردار از برای از مایش  
 و پیر خاص چون نیت حاضر  
 نیک پس از نوح شاه پست نام  
 کشید اسما در لفظ دکلک  
 بر حکم روان سپه گفت  
 بچشم و سر کهن کاری که خواهی  
 در پستی موی ارزندت تمام  
 ز من نماید عز طاعت که هر کی

بخدمت چون دولت و کلک شای  
 بدت چون اش تر بود لب  
 رسی چون نیر دست بی با  
 دهن جز بهر مدت کی گشت  
 و کرد وی منی معترض و خنجر  
 و کرامت ز نذر نمانس نیل  
 بجز عشت نذارم در میان  
 از آن بردت و سپوران شتم  
 سرم که زانکه برداری بسلا  
 برون کردار قصص مرغ سگ  
 بجی سگین خطی شیرین بافی  
 بعش و خادمی پو این اسوار

که نسبت و اعی کا و و پگاه  
 بود با هرت اجزایش مکب  
 بهر مکی که رانی در نیت  
 اگر از دو دمان و دشمن گاه  
 کشت پیش تو تن سیر بر سپه  
 بجز فرمان طاعت نماید از و  
 دست تو خدمت در عین و دا  
 که خود را بر غلامان تو پستم  
 که باشم نیر دست پای بر جانی  
 که منقارش نشاندی مشک و شم  
 کار می لبستی ز نیا پاشی  
 امین و محرم و خلو که از

سه اسپه را که یکی سیاه  
 خضر سان را که تاریکی بریده  
 در آن ساعت که او فی را قلم کرد  
 جوهره چه چینی داشت خاتم  
 قلم بنیاد عالی بر خطش سر  
 ز آب لطف روی نامه تر کرد  
 بنوک خامه سر کوسه گیشی  
 بر آن مینی که کاک او گیشی  
 جزو جبران بر آن نفاذ و جبارت  
 جو تیران نامه نامی بخواند  
 سلورش راحت فرا چون خدیبا  
 جو جان و جسم تو که بر پیش  
 گسین لالی دهن دایم کشاوه  
 که تا بر پیشه چو آن سیده  
 بشکر عالمی را محشم کرد  
 روان فی الفور کرد آغاز تا  
 قشما از نوک بر کاغذ سبزه  
 قلم را از عیارش کش کرد  
 یکایک نامه را در جان کریشی  
 ز نو دایم نوری که گیشی  
 ملک دال در آن مزو اشارت  
 بر اسمی زده و دانش باز ماند  
 تخطویش مشک سا چون غدا لاله  
 ملک سان هم محمود و هم نروش

میان طلعت شب نور سستی  
 و یاجون ارشک بچ زلف دلبر  
 و یاجون از پسماسی نور دیده  
 بر آن معنی با یک خط خوب  
 بر پوسیدش روان که بپزد  
 ز اول تا بنسره چون فرخو  
 بنا همان کفتر ریشان گزشت  
 بعالم مثل این صابت سرت  
 که از این کمال و فضل مودور  
 مزوت این سخن از حدت  
 خطی سرورن وصف آور نیست  
 در آن مجلس کاک از انبیا  
 چنان سپه که در شب روزی  
 در خشان بودی چو شیخ رشید نور  
 خط انوار بر عالم کشیده  
 بچکش از کنگه دوران نام گویب  
 بچوسر و در انظر بر نامه افتا  
 ز خود سر پرده و از خود فرود  
 ز در انبار پشینان شیدت  
 که این شخص از نوع بشر نیست  
 کسی را نیست این مقدار مودور  
 که روح الامینش کرده اهل  
 که خط کرام الکاتبین است  
 از آن انشاسمی کردند المانما



بر آن آتش و خورشید  
فلک کش که منشورات این خط  
میخواهم که مجموع اصل این شهر  
باجب کف سپرد از سر مردم  
بیاویز این خط خوشخوان سپاس  
که می بخش میریزد به رانور  
بوجای منت و این خط را دارد  
زهرش هر کسی خورد اعمی است  
همی خوانند از آنزوا بل مختص

انما اصل مقرر گشت شد و شایه  
که نوشتت هر که گرس خین خط  
سپاسد از خط خوبی چنین هم  
که روی چار سوخی شمس خوار  
که تا هر کس کند بروی تاشا  
چه جای این که خواند کور از دور  
ز جان مردمان شری برکت  
تو دی ای این نفسش گشت  
بنام آن نوع خط را خط فلیق

جو منور بسیار خورشید شود  
شد آن مجلس از آن که آنی  
فلک نقل کو اک بر طبق سید  
جو مزد و سپین در دل کشانی

همان شد از فلک تاسید با بود  
فلک با هر کشت ای ماه دید  
بیر مجلس این که می باشد موه  
بشدت اعال کرد با بسیار  
سر کشت از آنکه ران سپاری  
غلمان خطای صفت گشت پند  
شده راهش گران از آن گشت  
هر سوسه جو چشم بود لب  
هر جا شمع کا نوری نهاده

بناشیر امر بود و آواز نال سود  
یک استنب مجلس با بر روز  
که روی می چو می سوز کن زود  
جو روی می چو می سوز کن زیار  
جو مزد و سپین در دل کشانی  
بمزه قیبا راضی در پند  
نشسته بجز در بر باشد شمع  
نماده بر طبق با و ام و شکر  
بمان در بزم چون شمع ایستاد

بسیانی ز جام سخن سرست  
پرانند ای مرقع روح در تن  
دنی ایکن دنی از صحبت می  
بخدمت ایستاده جام در دست  
روانی گشت پکن در تن  
شده کان خطا چون مایه نملی

جوئی قوت دشمن کپت کوم	از ازو کرد و پیش ما پیش	ب جام از آب سانی بکش پیش	بتان کسیر ز جام باده مزخوش
ز کبر تک رز چون روح زاده	از آنرو همه ما ز روح داده	ز ساقی خاک سپهر و جام باده	بخدمت داشت پیش سر آ
کمیت سر کشی چون آب و آذر	و بادم از روانی زنده بر سپهر	از آن همزاده است تنفاز میکرد	ملک سوگند او سید از تو بخورد
دشمن از شرمی از مشرک اس	مزدگان اعلیٰ از خجسته طیار	چو منی شاه را منی منیدید	سپه آن جام ز خدمت کردید
ب پیران داد و بی روی جویش	حیات فرا جواب ز عدل کافی	توح چون کشت از عیش مانی	بدر آمد بهک نوش از عمل پیش
جو دشمنانم بتان نمی شکرت	جو روی با ایالتش انکیز	جو دور می چند جام باده بر کشت	ز لومی می و باغ روح بر کشت
عز و پس لا کون با جسد بام	همه کن از صفاش طالب کام	چراغ و شمع نفس بود موش	ز وصل جام نوش کشته خوش
بت چکی گرفت چک چک چک	برای پرده دل کرده سنگ	رشت از با شمع کرمی	عدا کش چون شبنم لاله خرمی
ز تم با من آن دلد لطف از	کره میشو دما ز ابریشم ساز	ز پیشش جان ساقی مست میشد	ز دستش قبح از دست میشد
دم تانی روان بگرفت در فنا	مزدوشان شسته بر بطارک و فنا	ملک را بومی می سپهر دار موش	فلک را میکرفت آوازی کوشتا
محقق را بگفت ساز جفت از	دمی خلق هر ایست در ترانه	ملک را بود یکدیگر دی بجان	دو نم تا دیده چرخش در زمان
روان ز دست ساقی جام بوبر	جو جام ما نواخته در دور	بوسه و خویشش او بر گرفت	سپهر چنگ پشت از کار رفتی

۹۰۱ نام

بهر مایه بی بیستان سازد گوش  
ز روی چسبند کرد و نرا باو  
در آن ساعت که بر کس می سپرد  
ز آن جان خوش او در مجامع  
سینه ز بر لب و میخواید اشعار  
کسی از قول خود خواند می همما  
از آن ترکب که هر دو بیکدیگر کرد  
جو چشم خویش بود از نادسته  
از آن که گشته خویش را شایه  
ز کس ریخت بر کله کت را لاله  
در و نماز آتش دل تا بسپرد  
در آن بی احتیاجی با شانه

شدی در بزم کرد و باله را می  
از او روی چو کردی قول آغاز  
ز هر دیده روان میگردود  
شده با جسد که می خورده پستان  
هر دو میان در آن آواز و گشتار  
کسی بر سانی خواند می خسته لهما  
دماغ هر را عالی جنب کرد  
به آن بیستان شکر پیکار کرد  
ز جان سپیده اش بر فاست نیر  
ببا بر پستان شست لاله  
بسیخ غمزه از چشم آب سیداد  
بر پستان از کف طریقه سید سنان

شیش شش کوشش با مالید  
از آن پس جان در بر ساق او  
بگشت از سوز تویی چند آمد  
مزاران شش موزون از سوز  
بسیاری عود را در پرده خواند  
جو او از خورشید شست بر چرخ  
به آمد از فلک چون عود ز نایه  
ز وجود و حال کیوان خفته در با  
ز شکر سوزناک فرقت آینه  
ز سوز دل جز قیاس بگردید  
مژوش ابل جاپس شکر افلاک  
ز باد و بید بر خاک او خندانند

پشان که ز دستش ان چهاره لهما  
به دست خویش نخواست او را  
که پیشش لم بودی من را و او  
روان بر پرده از شش  
که درد لهما از آن عود آتش انداخت  
در آینه چرخه نماید در چرخ  
که خوش عودی زد می یکتیز  
روانا مشرقی عالی در آمد  
کنند اندر دل شاه آتش تیز  
بز دست و سپهر امانه در دست  
سپهر از سوز ز دست ز فدا  
پیشش پای سروش سپهر نماند

ک

کجک چون آن قیامت دید بهشت  
 برون آمد چو ماه بدر در شب  
 ده بیت شریف بگفت از پیش  
 ز شاه تخت خاور چون در روز  
 بر آمد شاه کیوان بپست  
 بجان صانکت آرد پاک  
 شما داند روز و یوان غلب  
 ان فضل یک یک تشنه این دانه  
 ز آب و آینه ان شد در کشته  
 ملک مهر دلا را طالب کرد  
 در آمد راست چون سپهر خزان

**در بیان کرامت حضرت امام رضا علیه السلام**

اجازت از شو و لاکه خواست  
 پس پیش صوم و دشمن خود کوب  
 ز پنج بار خود یکبار از تو پیش  
 مشرف کشایین کن و لغزوز  
 کش و از عدل بر عالم درخت  
 مسلامی خاص و بار عام داد  
 برای دفع ظلم و کینه ظالم  
 اکابر رخ سوی حضرت نهاد  
 که منفعت بستاند بر باد مبارک  
 کسی رفت آن پر سنج را پادشاه  
 جو دلت خود گشایان در پایان

**در بیان کرامت حضرت امام رضا علیه السلام**

جو دیدن آن کمال چسبن فاست  
 جو شد و پیش سزای تاج و تاج  
 در شایع عالمان از سر کرانه  
 در اقصا دنیا با هم از چپ راست  
 جو هر آن گشت حاجت بشیند  
 همانم پسته را شکر گشایان کرد  
 گشت فضل در میدان چشاید  
 جو کوی گشت را و هر صد گشت  
 جو فضل بود دو بجای گوی  
 ز سر علی مزار آن گشته گشت  
 ز سر زنی که کردندی سپوش

**در بیان کرامت حضرت امام رضا علیه السلام**

روان بر خاست زان بر دم  
 نشاند شرح کن کین بر کرسی  
 پستند بند کجی در میان  
 جدول را از پیل در کشاید  
 هر گوش لافلسه ز کلامت  
 نمودن فضل خود در مسکت تو  
 معانی را ز بر کوشش آن کرد  
 روان چون در خصم آن انید  
 بمیدان سر که آمد با پست  
 همه در از انی فضل در سخن گوی  
 ز سر کبری بر امشما گد گشت  
 خجل گشتندی فضل و کلامش

چنانی کردی القای پسیال  
عمودی در سخن بریان طلوع  
دو دم کمتا ترکپ کردی  
بر جانب کاسیست میلان  
بیشش عالمی کوشش  
سه رهصل او کرد دستار  
یونک بر ستم رفت غسل  
جو پروان آمد آن به ابرش  
کشاده بروی بریکه کوشش  
بیکه و بسد چدر زان بیان  
جوشد خوشید تا با بانی کانی  
ملک کیوان مفاد اندر حرمی

کسی کشته معلک کاه پسیال  
کسی کشتی معارض کاه پسیال  
قیاسات سپنج تپ کردی  
معارض همچو چدر کل سبی ماند  
ز قهر ز خوشش سپوش کوشش  
سپوشش صبح و شب سیال  
پریشان بر یکی زان کار مشکل  
شدنش همچو آینه غنق همراه  
کزیده سوئی او از حرکت کوشش  
کف دلان ماه رو خود را تها  
ز هر گاه که بود آمد برون ماه  
ز فکر حیران همسه ماند بر جای

زینقی داشت نامسپ با نوز  
ملک نشست و در پیش رخ افرا  
ملک گفت با تو کین نفس ییل  
ملک کشا ترا کز نیست باور  
بجو اسم بردن و راسوس ییل  
بر و بر دهنشین شش نظر

ندمید و چشمش پیل از روش رو  
حدیث هر با وی یک یک پیکار  
بگیا یک تن تواند کرد محاسل  
جو فزود ابر زنده مرا از افش  
که تا نایم با هم کوی و چوکان  
در آن خورید مع الشکل بنگر

بسم الله الرحمن الرحیم

بمیدان کوی نرین یاد داشت  
عنان بر تافت سویمی ت میان  
چاه در زمان هر یک پسر  
دل حلق از پیشش کنی کردا  
بجونی برده از خورشید و دهر

هر چون چرخ جوکان پشت در است  
ملک کیوان برون آهز اوان  
ز غمسان کس فرستاد لیلی  
ز جسد مشک بر دوشش چکان  
زنده ان خوش آن هر سه روی

بمیدان کوی نرین یاد داشت  
عنان بر تافت سویمی ت میان  
چاه در زمان هر یک پسر  
دل حلق از پیشش کنی کردا  
بجونی برده از خورشید و دهر

دل خلی در آنست چو چوکان  
 دل ز نفسی چوکان کندش  
 بشنزد یک شاه آن شاه عالم  
 ملک کشش کای بید پست  
 میخوانم که با هم کوی بازم  
 جو چوکان سفر و دور و  
 برو ز عرض بر بیستایان  
 ملک خود را جو کوی میبارد  
 بر چوکان امرت امی جانجوی  
 سری بردوشنم هم چو چوکان  
 ز سر لطف کوی برتر ششم  
 جو چوکان کنی کردن ازدم

بهر راسی که بر پشتی چو کوم  
 ملک بپستودان را بصدوی  
 سپاردند یک آغوشش چوکان  
 سواران سپهر چوکان تر  
 ملک کیوان خپان جالاک بود  
 نبودش شعلت کوی بازی  
 بیازی هر میگردی در ارا  
 بیسی سوکت دوش شاه عادل  
 روان هراد هم تازی برا  
 ملک سوینی فنا و مهر سوئی  
 جو چوکان آن سپهر فرزی  
 روان بر بودار شاه جهانگی

بهر راسی

چو دولت کرد با دیگران ماه	به حال سعد روح خویش
چو سپرد و پیشش شد پذیر	مگر بروی شود این با سپهر
دو سپهر و سیاه پیشش باه نظر	په چسبند با هم با دیگر
و کرده هر چو کان زلف هر دو سپهر	برون برد از شاه جهان کی
چو چکان کوی را چون جهان	چو آتش یا دپار امید تو
چنان بر کوی میزدند چشمش	گر کوی کویش از گردون زلفت
بهار میسوی میسوی روی رگد	بز و یکبار روی کوی و سو کرد
ساری هم این رسم از آن دکان	نزد چو چکان خود یکبار بر کوی
پاه سر بر سر و سوسوی کرد	زمیدان سپه گدگویی دزد
چو چو چکان لطف بردوش انعام	ز اسب پیدایش آن شاهزاده
بیا پیشش و رانند اسب سپهر	ملک فرقی نیانش را سپهر
پست و دشمنی و کردش زلف	در و خوار از میان یک پیغمبر

غریب می در میان مردم افتاد	ز سحر و سپاسی غایت
همه یکسر بر صف گنگاو پیش	چو چو چکان کرده هر کج بخیرش
چو چو چکان پیشش سر نهادند	چو کوی آمد ز سپهر پیشش نهادند

در آن حالت نشسته است بانو

نظر آکنده در میدان منظر	خود نه امید مرد روی کوی
همی کرد می در نظر مهر مایه	چو طالع کشته تا زبری دو اثر
ز منظر چون آن منظر نظر کرد	چو از میث در نماید خورشید
ز زلف خویشش چو چکان نمودش	سوی مهر در جانش را کرد
بیتیر غمزه عالی حسد کردش	چو کوی دن چو چکان در درویش
ز جام عشق شد چون شیر خورد	بیتیر طمعه در دم تیر کردش
چو زلف در بای مهرش	و ش از دست رفت و تیرش
	فتادش نعل دل در روی

چو صحن کرم شد با هر بازار  
 بجان چمن زده شده اورا غما  
 چو لاله در درون آتش نشانی  
 جو بر گل صیبری بر بادش  
 در آمدش کرم لایب در است  
 ز ملک صبر او تاراج بر جاست  
 جو غنچه خون کز شش طبعی در  
 در او شد جوهرش با پای گل  
 جو شمع از آتش و لیسو در بسیر  
 می بر شش مادم دو در بسیر  
 جو هر آن با زهی مرد ما نبود  
 بری شش میان جوج بستود  
 همان ساعت زمین شاه کیوان  
 عنان بر آفت سوی ماه ایوان  
 چو شد بر سمت کج خود روان  
 سوی پیشش شد شادمانه  
 ملک کیوان جو بر ایوان علم زد  
 بخواند آن ماه عارض بر خود  
 بگفتش را می آن دارم کز دروا  
 کتم در عرضش کرا تا ش  
 کبوتر سپرد و رو میران شکر  
 که جمع آینه در میدان سر آینه  
 تنه اکناف در دیت هر مرد  
 مشرف کرد کج پیش با نوزی

بیان نکست آنچه از شنیدید  
 دوران و الا کس سر و زود  
 جوایش و او با نو کین کز دیده  
 ز چپ و فضل و اعلی است از دیده  
 بیین آنچه بر آینه ز نیت  
 ز وصفش هر چه کشی پیش ز نیت  
 ملک کشا که پیش ما یقین است  
 که نوردیده شاه کزین است  
 برون از فضل هر دخی و شین  
 و لیم است بر فضل و بر شین  
 که این کس کو از میان درج کوس  
 که زوی کماست مال سنت کوش  
 پنهان است که آن در با باشد  
 یعنی ایکنس کرد و اسل دارد  
 بجز در کوسه و الا باشد

**چشمه در بیان**

جو شد آینه در سر انور  
 عنان تابسانه در میدان انور  
 برو آن در و آن ز خانه کیوان  
 بسوی طرف میدان شد ایوان  
 عیان کش شد از سر سو سواران  
 حشوشان بجو آمد بر جان



محمد چون آتش در اجگر بسوزد	محمد چون چشم بر کمان نشاند از روز	بهر آتش داد کمانی شاه جوان	بهر سخت ملک را بر زمین
محمد چون بر روی خوبان نکشش	زوه در قفسا چون شمشیر کشش	اسد کردن کیش چاک سوار	ملک رزم شیر کارزار
یکایک تیغ زنجیر کس باید	سر سر صف مشکین کف دلدار	نماید او ز اول صفت خویش	از آتش بن ز کتر خود پیش
ولایت کی چون سپین میان	جبار را کینه چون جور و تیر میان	اسد در سخت کلک کونجی میدان	نمزد آمد بطرز العکس میان
چو باد صبح که در سطح میدان	همی کشید و میکردند جولان	همی لب غزیت لب نمود	سپه پهلوی را کار فرمود
ملک هرگزین را که در چنار	ز حال غرض شکر کرد اعلام	بر آن شیر دلاری صفا آورد	شد و آفرین کرد در شکر
نزد در تاخت تا که مهر چون برق	از سپهر تاپای در پولا در برق	ملک بسیار بسیار سپید	میان سپهر در آن جانش سفید
چو مهر از چرخ بولادی سرگام	در خشان کشته در پولا در چرخ	از آن پس هر اسپا زجا برآید	نهار از سپید غار از آن گشت
بهر پیران براتی برق زشت	بر پستش نیزه پشمی چون	جما شد آب را چون تیر از دست	را شامی بودین بزینت
اسد در سپه چو شیر سپه از تیر	که در صحرای بود چون بند و تیر	سپه پامار ز خود پاره راه	دوید و باز بر زمین آن نام
پامار سپه شاه آن سپه را داد	بچه سپه فرود آورد و آستان	پس انگاه آن سپه از او برون	بپستمان نیزه از با دو بر آورد
ملک کشش که روز جزا گشت	عرض زین عرض من سیات گشت	بیا و روز سپه در حلقه ز	در آن میدان تکلیف کند کسیر

سنا چون در چش غازی	برون کرد از زمان یک یک بیانی	یکی چرخ بلبل سناست بایک	برون آورد آن بزم شیدا بایک
پس کند از آن که یک خواره	کفشدش همچو کسی بر کلاه	مقانی تیز پر با او پست	کشید آن چرخ و کبوتر از بند
و گران سپهر و راز اده در تاخت	روان آن نیزه را از کف پشته	نهنگ از کف پشته و ارشتم	چو پیر و نیت بیرون شد ز غام
و و انید پست دوست کبشود	خوبادان نیزه را انگاک بر بود	پای آن دلیر دشت آورد	سیر از حلقه خام بیرون کرد
بمان چون مرغ پیش آن بر دست	ساک مرغ از گردون کربست	وز آن پس توست جو در آن نیا	برست جوهر و چکش پادرد
از نپس که بیرون از میان	جو براتی کور نشان کرد و از میان	مزد و آه میانرا چست در دست	روان مانند تیری از کان است
بسیخ و در وقت با ز شی میساید	جو وقت مسجد نم خورشید تابان	دویرا کجا پیش شاه چون باد	کجا لبش بوسید و بستاد
سیان مکه بزد تیغ آن سر بند	بزمی اسپ را فضل از سم کفشد	سوارش کرد عالی شاه هر روز	نشان کن که در بر سپه کومر روز
همز تیغ نور چشم شاه پور	بالی شد زید ز شرف دور	بگفت سر که مار ادوست دوز	برین کجاست سر که هر سبارد
بسک کرد گران از کوه بر بود	بران که باره لیبی پست نمود	بران سپهر و سبی چون باین	شده آن خیل در کوه کور افشان
او پیش آمد اسپ را آن از غلظت	که تلبا و شی شود کشتی باز	زین کشت از زور و سیم و جوار	جو شقیق چشمش بر زور اسیر
نماش خام تر فرود شد	که تلبا کبزه میان سر دواشت	کاشش اشد بفار و کشتی	ز جوهر بسته و شده چاشنی کبیر

برای

سرکش از سوز دل و امان گزشت	بهر پیش تشنه از جان گزشت	اگر زود کس بر مهر بروی	حرمین و بیخست و آسین بیست
فتاده سایه وار از مهر بر خاک	بجو صبح از مهر پر اسن زده چاک	بستان کسی تن در نداده	از آن کانه گرفت مهر اوفا
عنان زانجا بر او غایب	مکت چون آن غم خوش دوان	دیران سپاه و بوزوان	مکت دانه من است پهلوان
چو در ایوان زود آمد شاه	شد من مهر کین چون سپاه	ایان کار و کرد این بدست	بزدنش یکایک دست برت
سوی پیشه ف شد خدمت شاه	زهرش مد خدمت کرد چون شاه	اگر کس با او مبارز برینا	هرش با سپکس آن درینا
کرد وی سپه در در پستانده	جانانی مردوزان پسته شاه	بجینا نیک کس کوشاش زده	برو کرد نه وقت از که و به
نشت از چشم مردم روی گزشت	بموردت شرف شه مهر رخ	نخستینها که کرد تا از چشم او	ولی با مکت زه از سر کوشه برقا
بهر مهر پایی حسل در کل	شد آن سبب سر یک سوی منزل	بسوی کوی خود کرد و نذر کم	برای سپتیر از جان مردم
سوی کرد و وصف فضل آمنت	بزرگ و خرد با هم کاد بچاه	بجو کسری کو قند از باد در میخ	نهادندی ز کسرت فتح و فتح
نبودی جز حدیث او حکایت	میان مردم شمر و ولایت	بسی یزید پشم سپان بر دند	بسی نریخ و رحمت جان پر د
صفای سپی مهرش بردار دست	مکت احرام چون می خرم	ز منظر ناظر چنار چو ریشید	نشته مشط با نو و نایید
ز عال مهر چون زبنته از خوش	پایه شمشیر غمبان چن پش	شده آشفته زلف دلارام	پیکره رفت از نایید ارام

محمود

مک را گفت امر داری جانان  
سسته زین جوان آمد بدیدار  
مک کشان سپاریت بگراست  
جوهر انوار او در دست سپدار  
نیامرد دست زین یکدانه کوه  
جهان از غم پر و ز چاره نادر  
چنین دولت که از جان خوشتر  
بیای می خردم از در در آید  
می بودم بجز از بر سر زهر  
شدم شادان لطف ندادند  
ز طایع نیکیش نمودم که پر  
نهارد هیچ دالا شوم یاری  
مرا ناکه بدست آمد پسین کج  
در آرم این حکم را بیکدی  
کیم جانان دوست را بیکدی  
نشام نامه را با مهر دهم  
مک را گفت باو کای جیابید  
پس آنگه راه را پند دلی عهد  
مرا نیز از چنین آمد بخاطر  
تراست آشنیدین بر برای پی  
دیکین بر ملک کشان دم آید

مک را گفت  
مک کشان  
نیامرد دست  
چنین دولت  
می بودم  
شدم شادان  
ز طایع نیکیش  
نهارد هیچ  
مرا ناکه بدست  
در آرم این  
کیم جانان  
نشام نامه  
مک را گفت  
مرا نیز از

کون

مکون با یک پشانی ناری این روز  
کمیل کسین نین حیل ایست  
جوهر مقصود تو در خاسته شایسته  
پس سر سخن گفتن فصل این است  
که تا پیش از کردون سپاری  
شب آید سخن کیتی چه ز آید  
**بزمی در پیش پند**  
پنهن کشان لوب تخته پرواز  
که کرد از عشق و سودا آفتاب  
که چون با سپهر پادشاه  
ز مهر هوش چون در شمشیر  
ز شوقان نه خورشید دیدار  
بر میکشست روز و شب چو پرگار  
سواد سپینش باوی بر آید  
که در یکدم تمام فرمیش خست  
جو صبح از هر دل زو پر حاک  
نماد او چو دیوان لاله ناک  
ز سودا کسبوزان خود نشناخت  
جو خال خود کسپند دل هفت  
ز آتش آتشکش نشد در شسته  
ز آتش دل ککش بزم کشته  
جو عهد خویش بر روی آید  
قرار و مهر خود بر باد آید

کون

جو مرعوف خود از سودا سپسته	از سپه مایه در زخم سپسته
و در طفل مرد مکت در همه دیده	ز چو آستین زمانه نازیده
میر شب و در زنتی در دما	چو پدید بودی در سپر آتش
گیت اشکش از چون گداز	فدک آتش از گردون گداز
دو چشمش کرد ز اجغانه دیده	ز اجغانه می مردم بوده شب با
میر شب کرده در آغوش نظام	مهرش ز آتشک دایه پستان
ز جگرش رسته لوگو سپسته	ز کومر کرد ز آل بر و شسته
دو یا قوتش گرفت که ز کاه	دو یار و تشنه غم افتاده ز کاه
جهان بر چشم او چون چشم او	ز چمن بر نته آت رخس ز کاه
نیال زلفت روی آن لارا ام	تیمیم و محرمش ز با م تاشام
که از لولو سر فندک سپسته	که از بادام کرد شوز سپسته
ز جگر صحرانگینز و نخواه	جو ماه ز نشندان چون سیکاه

ز تکریر و هم در پستیا ز مایه	پسرخ را بجو ز می بود مایه
جو کردی سپه انداز می کن سال	جو طوق کاه و پستان مهر آزل
کمن بر پرده اش خورشید مایه	جو کیوان کند پری نام جو ز
تو از رعد او شاد شو و جو سپسته	جو دینه آتش ز انان کن آت
چه افتاد که افتادی در آند	ز نس پوشید و کشتای جان در
کل رویست پسین بر کت آت	دلت چون غنچه بر کت آت
سر زلفت پریشان از چه مایه	بچشمش که سر افشان که دوا آت
کمن رخ اربطت خویش نیتان	جو از سودا می دل چاری نیتان
جو زلفت سپهر درم در پستان	جو میه آستین که وقت چاره نیتان
ز نیک کس آب بر ک کل مایه	کسکه کس چمنان پنج نمیده
بر این عهد و پیمان در کارش آواز	بسی سو کند جو ز و عهد با کرد
کبکشن کرد آن سپسینان تر	جو کل کت از جگر آن سپسینان

چو چشمه ایچه در دل داشت و دل	شما داند در میان چمن ورد با خا
ز خوش غنچه سان خشت بر دانه	سما ختم ز پیش بر سپید دانه
که بودش حالش با سپهر لوم	جو کل بر صف دل داشت هر قوم
بر و گشت ای رخت کج کج خندان	پران کین کج و شکل نیست چندان
چه ادره نون نشینی سحر لاله	بسان لبلبانت چست ناله
چه ایچی ز سودا چه سوسنیل	چه اسازنی قبا را کج چن کل
چه همچون خنثی سو کواری	چه چون بر زمین شکست کاری
چه سروت از چه بافت پای	چه اخوت بود چون چشمه زل
چه خیزی از چه رو باز کت زرد	چه چون صدم با آب سپردی
چه نیلو منجر چر ای غرقه ذرا	رخت از چیت چون کت زرد
جو کل کربابی من کرد در پارخا	به پهلو چون مباح پریم در کجا
کنم کجای بی یا تو همین دم	چکدم کار تو از هم مندر آسم

ناله

ترا در بزم عشرت زود با او	شام تا زود چون گل دوی با او
تو تا سیدی و بارت کجاست	عین میدان که اوج سرد جولا
بود پشت عیان که روشندی	که از مزگان تا کج سپهر دیندی
جو گوش میدان کجایت راز خورا	نما در شپه به امانت بر پا
بگفت دست من در دامن است	وزین سخن سخن کردنت
کنم در کاهنای دایه سیر	جو وطنی یکجای من استی سیر
برون آمد روان ز پیشش ناسیر	بر با نومی من شد دل بر آسیر

بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم

جیل را با فصاحت میگرد	ز سر نوعی سخن در کجا میگرد
در آشنای سخن کرک کهن پیل	شد اندر حلیه چون دوا به صل
بماند کت کای مین پسین	سرای بسز مرا با نومی و با
دل منش غریبی باز خواندنت	عجب کان بر شمای پوشیده است

که تاب است از رویش منقایل	که این پوست رخ خوری شایل
چه شد که زانکه در عزت نهاد	میین حسودی حسود زانکه است
بهاست چون نشد از مندی خویش	بواسر شود و نمکش بس پیش
بر پشم چو پیر اور دست کو	دگر که ز بهر شاد و منت گذر
بود در حق او پرون ز رعایت	دگر که شاه عالم را عنایت
کسش داماد کو یکا که مندر	کسش خواند دل عهد آن پنداره
چو جامی میان جان عزیزت	نمسه بگذر همان عزیزت
بود در خانه بازار کاشی	رو با شد که ز میان میباشی
مهرین معنی که مرگت تم تکوین	جو عام و خاص مردم بود
شدش از شرمساری لاکون	جو بشنید این سخن از دایه بان
هر دو محکوم ای صابقت	هر دو کس که حق با جانبست
بسی از سر زشتی بی سخن اند	هر پستاد و ملک را از مردم خوانند

شیر

سندش سرش هم کند درش	بدا و انصاف و انصاف خویش
<b>شاهنامه</b>	
بوبرا و زنگ شد خورشید با جام	در شان شد درفش ز کس با جام
ملک بر منده همیشه نشست	سپهرش جام و خاتم داد برد
بزرگ کار یکا یک بار دادند	بجای خویش نشد و پستادند
ملک مهر کزین داشت طلبکار	در آمد راست چون هر دو قیودا
جوشه دیدان ملکش خواندش	بزرگش در کرسی نشاندش
وز آن پس گشت با ارکان دولت	که چون دیدید ای میان دولت
بفضل و علم و اداب این جوانا	بسید ان سپه تمام از زمانا
هر بنیاد گشت برای تربیت	هر بنیاد گشت خورای سلطنت
نمی کرد و گفتند ای شهنشاه	که با و اجتهاد را فلک از راه
درین باب آنچه فرمودی همانا	توان گفتن که صدر پیش از آن

شود و بی هیچ مشک و فلفل زیاد است	که لطف شاه بشیخه شاد است
بوقت صبح حمد نماز کرده	میشد روح آن شیخ و لشکر روز
قضا را بود آن موهم گشت	بر سنه از هر بر سبز پستان
بیخ بندگی کشیده جور بهمن	جهان نال اور قید امن
زهی دینی تنی نولا و غمت ان	که پرستم را کفندی مردم اسان
خلایق را از رسم سردی بی	منزده خون بر روی درک و سپا
اعجاب شمس از سر ما پیاده	ز لرزه آتش بیست و پای مرده
زین اور بر از قلم ز بر بوش	فلک را طوطی پنجاب دروش
بر پسته دی که بر بند جسته	چو چرخ نو لاد را در پسته گسته
ز چرخ شکر بید هم بهمن	که بر زبان آتش از پسته گسته
جو باد افکند ارکت خنجر سپا	رسته شش تیغ پنهان کرده خنجر سپا
ز باد سرد آتش پسته چون تیغ	وزان پسته دی همچو تیغ افکند و ده

البری

ز شکر و آتش گشته چون تیغ	و دان پسته دی همچو تیغ افکند
پسته مایی بناری پسته چون	و همچون بکده نیل مصر کردون
کشیده بادوی از آب کینه	بکشته زیر پایش آب کینه
خلایق از دم سپه مای ناخوش	ز روی پروانه سان جور اورا در
هم چون دود را بر آتش پیاده	چو سپهرم پای در آتش پیاده
بگوش موبدان دل کرده خنجر سپا	در آتش خانه از برایت زده
سپاه صغیر را اعلام کور	کسای اخضر از اجب ر مجرور
هز و پیده و کان بر آب زجا	بهره کارگاه از باج چنبر
جهان محنت ج فرا و کما	حصیر می شیشه علی چون بویا
بگریه معترن کرده خنجر سپا	چو بر چرم خیل آمد آتش
با آتش میان رعیت نموده	بگر بر تاب بهر تاب بود
نرسکت حسن احوال مسر	میان آب هر غابلی دراز



مشاده خورده که فور چون تن	مسروده چشمای شمش چون تن
نرم لعل سخت ز پستان	سرخ کردون کبود و مسر از آن
ش می علاج دینی ز پستان	دکان بر سیده ابر نوباری
ز ستم پسر ما مهر المار	ز ابر تیره و نه دردی برون پسر
سپاه دی چو برد ابر در راه	بر اسب چرمین بر سیکه من اند
دم خلق حبس از دم گرفته	مزدوش دم همه عالم گرفته
ز کار گرفته دست اند از ستم	چهار و سپه بار اوست و خنجر
شده از باد شمع روز ز پستان	ولی پروانه های سیم پستان
زاده راه ساسی چرخ کردن	شده روی زمین در راه و چنان
ز بس که گشته بر جوشش م	ز زلفش گشته لرزان پای صحر
رون در تن بجای پسر دمی زرد	بالتش هر کسی جان بر روی از زرد
بر آلوده ز سپه ماکو سادوش	شده کردون بجای و تن پر کوش

پوشده در زنجیر سیاه کون رخ	بجان از شب تیز اکنده در رخ
بوزم رفتن آمد مهر بر پاسب	نشکرش بار و کیرش بر پاسب
بگشت از زلف در روی خوب لعل	کر هم کن امشب و با ما بر زار
که تا آن بر ذبح سپردی	براهن ز زنجیر امشب آتش سی
کنیم از می خنجر هرگز دل	کنیم از جام روشش خایه دل
با آب انبیره شده از یاد چون	دسیم از آتش می روح را کام
زستان و سواهی سپه و خار هم	نشدید بود دور از جام و از زخم
سکانم ساز جگر پلست کرده	ز پستی جام می در فاخت کرده
در دن پرده بر می سپ زاده	منشی راز دور او از او دانه
تو کشتی بود بحال پس پنج	از آن حوران کهروی سپین بود
ز لعل سائیه و قلعی چندان	در و اینها نشد و می روان
یک در عود و سوزی روی کرده	یکی با عود سپ زنجیری کرده

مستطاب کرده اول از نون در بود	مستطاب شده جان از گشت عود
ز قاف زون گشته بر کاف چون	و عا دم لال و خیر می کنان
گشته منتقل سیمین مع	ز آتش چون کار کسی پیش تیغ
بر آن وضع مرغ شکل و پیر	گشته گشته شکوه عود سیر
چو کلنگ را در نرسه منتقل فروزان	چو میل از غنچه پروانه سوزان
بگردان کپستان و لارا	ظیفه دار شوق گردان پس سر و پا
خیزد آن از سوی دیگر خفا	همی کیم در دم سر درم بخاری
بود می بهر آن آتش کلنگان	بسماری گشته زان آتش برستان
کجا می سرخ رضا بر می یون	چو خورشید در شان بخشنوی
کلی بر جانفش چیده و بسند	شده از حجت او خا چون گل
ز سودا ایش دل گشت سوزان	درون مجرا شوقش فروزان
ببین چون کل مبتسای لاله زار	تساوی نغمه می از شکست بر

اول

بوصلش هر که اول گز گشته	گر اسن بوده در دم نرم گشته
ز وصل او چو سرفه سیخ زین	از زو کرده در کارش سپهرین
از پرو و سخا زاکر هر بازا	وز زور شمع شامان سپه دار
ز شامی لیکت او با بند و سیر	شده سر کار خای چپسته از وی
در اسل از اسن و از نیکان	عنان دایم بدست بادوا
بطل بود بواب کم شیش و هم باز	نظام و نور منزه و دم مراد
چو دستان ز کف ظالم شاد	ز دستش چوب خورده و او
بر دو آتش زینیه و سپهر	همیکه دند دغ پشته سیم
ز تاب آتش از کرمی می	همی گردند دغ سپهر می می
بوصل آن دو آتش خرم شاد	شهر دندی دم سپهر دمو باد
همی گردند ما وقت سحر شیش	چو بر شیب تا قف صبر از شمشاد

سوار چرخ جبار تو چرخ تن	بزرگوه فلک را که در خیمه
ملک بر ما مهر کشای چشم را نواز	چو سپهرت که بر چپاریم و نواز
مهر بر آن پستف کردون پرگار	درین مویسم سپهر کاشی کار
ز زمین چرخه اصل کرده در بر	بسایه بازار آورد در پر
چو ایش و اندر سلطنت کزین	که دارم بر خدمت بر زمین چرخ
برون از فلک از اول هوز	بر حصر آتازان با بار زین
را کج و سپهر کردون که شود	بپاشیدن بر پیشانی نموده
شود که چو شیران شکسته	شکارا فلک نشاند اندر صحرای
کردی بر گرفت از کمان	دو ایندند سر سو از می
کشیده شیر مردان کمان تیر	چو یوزا مشاوه در دهن کمان
کردی باز را پرواز دادند	کلنگا نرا بچنگ با ز کمان
نهر اندر حشر دو جهان چو پرویز	سوار بر سپهر خلی خوشبخت

چو تیر غمزه آن چشم بادو	غمی کشتی غما بپوش ز آمو
چو بر جوی او شادی تیر سرش	بپوشیدش ای است و تیرش
هر آن تیری که در آتش شادمانی	کز غمی در دل او جان بر غمی
اسد سپهر چرخ تیری کشد	کوز ما زما بجز در غم رود
ملک چند آن شکارا کند در دست	که عقل از فکر سپهر نهر بکشت
بر تیری که مسیده می که تیر	صبا چستی در پیش سپهر برید
نشاندی خون ز غصه کور بر پر	چو ریزان در رخ کاور خور
چو شیران شست آن بر کون	شده صحر از خون آموان سنگ
در آن وقت و صحرای بود چرخ	که سر را پیش بودی چو بر تیر
ر سپهر نه خطا انجامشاده	بنی آسوی سپهر بر باد داده
دو چشمش همچو دو طایر از خون	دانی بر سپهر او چون دم خون
چو کوه می لیکت چون مهر خورشید	چو تیری لیک چون کمانی غمی

بوفندی بون چشم دمان	شدی از تابشش آید پند
بوبر خار از وی ز شمشاد	کنند می شیر هج از سحر بنگال
ز جسم جنگا دور که اشام	پنک می شیر نکز نشندی آرام
بوز چخت گوه از پاکت	سرفشان بخت ازین کندی
بیر از اسی که او کله کلمه شستی	که از خلق را پائی پستی
مبا انجا بیار چستی و ریخته	عقاب انجا بیار پستی پریه
زما که گشت پدا چون شیونی	تی چون بر سپه پناستیونی
سواران بن بدیدن ان مبار	که سمش زهره بر دی ز ثوبا
بوهاد از بجای خود بپسندیدن	شدند از پیش اشق کرین
عنان کی سپر بر او شتر دادند	سوار و اسپ بر هم می دادند
جودیدن شیر پکریا نیست	که میغیرند همچون شتر را با بر
شد اندر خانه خوش آن جانکام	که با بر دمیو ماران بر پیش تیغ

بغل می شود عالی از سر دست	بر آتش سگای بپسندیدن
جوهر آن ز غم سل اند از خورد	بر آن شیر شکار می بخورد
بگن از بجای کرد اسنگ سپرد	رسمه از پیش او شتر نک سپرد
ملک چون باد از مرکب فروت	جو آتش بر کین سپر چوت
ز کین ز دهر را سحر سپرد	کشیدن آن مرد را شکار اندر
ولاوردت چط درش اندازد	چومت راست خنجر را بر او
بزمی آن دلیر رو کسینه	بزمی از زده اش با سینه
بمان مسل که از دست ملک	تمام امعا وحش بر زمین کرد
چون در روی کار می بر کمرا	بر پستی کار بر از کار و انا
ملک با تیغ و ما زوی چون فرق	دو دید چوت بر شبد بز چون تیغ
ز جان سپرد و ران افغان بر	مزوش خلق تا کیو ان بر آمد
دوانیدند سپردار ان سوزش	یکایک از دل و جان بر کوشش

بوفندی

فکلیه ان سارکش کرد بر سر	قبای خاص نویشش کرد در
وزا نیس کرد اشارت به سب	گزارنه یکم عمرا به
بران کردون سندان اردو با	کشد از ره بگردون آن با
چه این عیانت لبوی شتراند	که تا مردم نطفه بروی کارند
ز صحرای سوسه شمشاد	به فکر از مردی سپهر و صحرای
دیوان مانه چمن دروخت	یکی سیرانی دیگر خجالت
فتاد دوازده در خوازم از آن گار	بوشیدند مرد و درون کس پار
همه از شتر رخ پرورن نهادند	یکایک بر سپهره ایستادند
زایه و خلائق بیج و باره	بوجیح چرخ شتر پستادند
حکایت با لشکر از صحرای سپید	ریش دی سپهر بگردون کشیدند
کفنه ز زبده پستی در عراب	کشان چون کوه در پیشش
بیزیر پسم آن عزت و اردن	به سان کوه خالی کردون

ز اهل شمش بر هر دو لاور	خروش و از زمین شد تا زدیگر
همی کردی ز جان هر کس نماند	همی رفتی بر دهگان رسکد ارشد
بوجوشیدش پیکانی سپهر	بوماه نو بمانشش نمودند
بیدشش قطعه های نفی گشت	بوجوشش در نای شمش گشت
فتاد دوازده او در دست	سهرشته قطعه او در دست
حکایت با هر چون طمعه شد بوم	همی رفتند در دستان و شمش
بیرایشش نطق شتر از صحرای	همی کردند سر سپهر زلفش

چفت تبار در ایوان سپیدند

اچارت عات مهر شاه و الا

ترا از پس چو پخت از کاله تر

جود و ریشش کنی است ایضا

چفت تبار در ایوان سپیدند	بر دقتی که یوان رسیدند
اچارت عات مهر شاه و الا	حکایت راکشش ای نر ز کاله
ترا از پس چو پخت از کاله تر	بغیر از خانه ما پست فرست
جود و ریشش کنی است ایضا	بزرگی کن کنون در وی سرود

ننگ

بسی گوشتید در غش بریزید	چو منقش گوش و سپید چینی بود
فرو و آمد روان از پیشبزم	که نقش خادم خاص نکات کف
بهوش در سپیدی بچو سینه	که زلفی جور خاکش را بکینیم
بلطج در شش پای ملون	چو نقره کاشن دولت مزین
در کافه دست خندان علی	ز خرد و اطللس و چینی و پها
چو در دل در شش شش علی	بدر و شتری ابا جان سپید
بش چون تیر خور پیش با سید	که بر هم انداخت در برج کوه سید
از برین شادی شد شمع آن دو با	سترت یافت چون نامیدار
رکاب کرد آن صغیر آتش در آ	نمان بر بام صقر و سیاه
بدیش بر فرار پس از خویش	بششش بچو شمی شش خویش
هر از غمیز تر کرده بر دوش	ز مشک کافه ز خویش شش
نظر بر روی او در دیده کرد	ز دیدارش جلای دیده کرد

نمانش کن با بضم تمام	که لا انعام الا بهت امی
خط جوایش داد زال سپا لوز	که علم در دل مدارای دیامه
نه که که کینست و کیمب نم	با ضنون سر در با با هم سازم
<div style="border: 2px solid gold; padding: 5px; display: inline-block;"> <p>بجست نامیر سپه سالار شید</p> </div>	
چو بر دل در جوابه در پیش ناسید	بجست نامیر سپه سالار شید
سلامش او دولت امی کینست	جه جی با شکار در امر خیرت
بر در آن حضرت زهر دم هر که بود	بفرمان ملک غنیت نمود
بملک را او یک نسیای خوردید	تفت را از ایزد جان فرید
بر آن کار روز در یکی سپهانی	ملک کیوان بود خوش شیدا
بککش سپهر و انجم فزونت	خراجهش میکند کردون کرد
بشاهی در جهان پسته ناز	بکیتی خیر کینه خسته نداد
چو دختر آخری در برج خوبی	چو کوسری در برج خوب

کوز

چه گویم ای پرین و صفایان  
 چه گفت من و با کوفت  
 ای عالم این کجا پست  
 تو هم شنیده زین کشت و دان  
 کند من پستی که شمشیران  
 زین کشت عالی و جود  
 سران و سروران خوشبخت  
 جوهر کمان جباران عالم  
 پر می دیوانه آن زمین است  
 که گسار از سروران لایق نیست  
 ملک زمانه که از روشن بود  
 آنچه کان زیت یک و وزدیت  
 که با سدید جهان من هر مشهور  
 زین کشت و غربت و آوازه  
 چه عالم حشمت و حکمت  
 کرم کن خویش را از فریبند  
 سندیش سر کفایت با عدالت  
 زویش کوشی ز کشت و شنید  
 جو زلفش از جیش و زید و سودا  
 بخویش زنی نما و در تیغ با هم  
 ملک پروانه آن شمع چنان است  
 سبب است کور امین است  
 نباشد هرگزین رعیت با ما  
 دلش کن کوی درشت و دیت

آنچه کان سپ زلف ای بر روی  
 نظر ما با تو دار پسند ابر  
 نده او ندی که طاقت از خیزد  
 فلک را که کنی صد زین بدل  
 جو فرصت است و دولت زود  
 ملک کیو ایگان در پست است  
 بمانش چون خمیر نرم با پست  
 زودت که چه شنبون و شیدا  
 مثل که پادشاهی که ایست  
 برای کام و منف و دول خویش  
 کنون این کوهر را از شاهی شاه  
 که در کجاست مانند کوسر  
 او پستی و شایسته ارادت کنی  
 که گشت شتری تا سید از سر  
 همه حضرت کرامت کرده حضرت  
 نیانی همچو او مایه صد پال  
 که با صلا تر قش کار در پست  
 بدست کف کفون کن در پست  
 پنهان چون تیر کرم با پست  
 دل هر کار را پس می بود  
 شود خوانان ملک با نصیب  
 طلب از پادشاه باشد در روش  
 کبش در کوش و پست و کوش  
 رساند حسن و قدرت پست

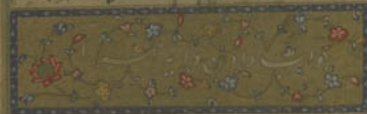
ز کمان

چو کردون هر دو را پروردید	بگفت ای کز پشت دور دید	گر او دست هر کز در جهان دست	پس خوب آفتی با جهان است
کلمات بر همین صفت مخلول	حدیث حکمت سیرت و مقبول	درین معنی کوی خیر ز غبار	کمون بشنود ایشان سبهار
ولی کز بس ز می حاجی است	سران نگر می که فرمودی است	شاید کسی که فی التا خیر افات	ز ناخیرت آفت در مقام
ترا روز شوی صاحب کلاهی	جو فرمودی کزین بویش می	بکار خیر فرمودست قبیل	بنی آن محترم سراز تزیل
نیاید در دل و در چشم مارا	عروس ملک تاج و تخت دارا	بود حق را یقین با بوی عنایت	کسی که دستت را رعایت
یقین میدان که از دستمان فراید	که ما هم در این جنبه فراید	ز مهرش خون دل بر سپید زو	جو مهر از دایه کرد این فصل را گو
که در خون بود ز ما چو خورشید	و که وضعی که کردی بر بناسید	در آمد گرم در کارش چو خورشید	سرس خوش شد ز جام عشق ناسید
چه جای آنکه از این فصدی نیست	یقین میدان که پس ایازگد نیست	ز راه کام جوی باز ایستاد	ولی حال که کرد از شتر می یاد
بیزیت سپردی پیمان من	ولی این همه سپرد کردی من		
دل از فرقتش زنجیر ماوست	نی باز نیست کز من دور ماوست		
مگر که دم دمی از وصل اوشت	مگر که دم بسپد ز خاک چون		
وگر که دم به پهلوی آسمان وار	اگر که دم بپزدی سپهر چو پیکار		

پس از در کرد او اشک پیاخ	بسته ترین تن جوهر پر بر رخ
ز درج لعل لولویند یکشت	پسته تکلفی تن یکشت



ممتنع دان تا اول پند  
مخالفت این که در پایش پند



و کرده و با کفش کهن کور و  
ز لعلت ز مژگی آب در ج  
جو سستی فاضل و اسل و خردمند  
ز معقل بود و دان ترا پند  
و لیک بچ اول دانا بپوشش  
بها بدیم جو کوه کرد و گوش  
کیهان بزرگ آفر آیدش  
چنین کشد با هم جمت خویش  
که روز بیکت را می مردن  
بر و زبده ز غبار ز غبار  
ندار و حاصل غصه خوردن  
برای پیوتر کن نقد کردن  
باید داشت فرصت را همیشه  
که مست او کوه سری است بیار  
سکندر زان پشامی سپهر فرزند  
که کار روز با یابش نمید آید  
بر پس از تیراه پیکانان  
پندیش از دعای پزبانان

اگر داری سواهی و سول ای  
بر اور حاجت بیدوری

نیز ای که باشد بزرگت  
وال از او کان بند پند  
تو چون دیدن آن پسر دین  
توانی گفتن سان این سخن را  
بلی از م ترا دانه که مری  
که مینی روی او بپوشن کردی



کار شهید پاسخ را در کرد  
همین شکر ترش شکر بار  
بگفت ای دایه در پندستی  
یکایک سر چه کنی است گفتمی  
ولی بایر محبوب ندایی  
ز من سر کر نیاید بچو فایند  
مکون سپهری ز عکرم آسمانی  
بگویم با تو روشن تا بدانی  
پنهن در پسته اسم از عطر کلام  
که از دور سپهر چرخ و اجرام  
ز منت دگر کن خویش انتم فریبت  
کشم بیار در دور چرخ و کرام

اگر داری

ولی راجا سهراسر بمقتود  
من انچا بران کردم تو  
و کر نه کر به ادبی ملک عالم  
کنون امی ایگت آن غده  
جو حاصل کردم مقصود جا  
بدان طاقی که باشد عالم وسیع  
مثل کر خود جهان پر سر و بالا  
بزم پهلوی خود ز انچه  
و کر جیز خاک کوئی و سپهرین

چنین گشت معلوم ز مولود  
که چون بیتیست بنم روی پوی  
هر انچه نذیب شاه و مکدم  
که کرد در روشن ان شبها تی تا یک  
ز دل بیرون برده جهان کر افشا  
بچه کیم ز حکم کورین  
که در عالم بگیرم جنت جزوی  
باشد جردن شس بر کاه می  
اگر پی او فرود آید پست  
کنند امنر کفم دور شش کردن

سرخه در ابرم از سپهرین  
و کر جیز خوش چشم شود باز  
و کر جیز زیان او در حجاب  
و کر جیز زدی او تو اسم پی  
و کر بسندم بجز زلف اول  
و کر کسب بود جهان دانم  
و کر جیز ابرویش فر محراب جو  
و کر جیز پسته او باشد رو

اگر بی او نشد و دایه بایک  
به دوزخ در روشن چنان بد باز  
سپاسان ستود در ان کسب  
مباد از مکتوبی عابز انجیبی  
دل را با او امتیة در پستال  
مباد در زنی جان مسیح انچه  
بهرک از نیت بد بر کرد اوروم  
مباد اوست هر که کار جانم



دگر چه خصال او منظور توایم	برود غنچه بادار و سپاسم
دگر چه پیش از دم بودیا	تا ز رخ سحر بادام پیدار
بیش نید این همه تا کند دوست	بچرخ زایزاد گشت خورشید
برون آمد پیش مرده رخ	شد اندر خلوت تا سید فرخ
حکایت راز اول آن گنبد	بر آن پسر و سهراب کرد ظاهر
که نغمه و در لبست زوشار	پس چون گشت در گشت و در
بوجهی دیگر از فزونیش مالت	که سوس میسر کردنش حوالت
شد از نایار راضی بچسبوس	که بود آنکج در شمارشش نو در

حکیم با رسی کو یارین گنبد گشت	در آن حالت که آن در شین گشت
که چون غیب لیل انداز صند	پکن سیر گرش شیر و لاوار
در آن صحرای شکار می نچکان کرد	بزرگ و زحره کار می نچکان
بعالم کار با می او سپهر گشت	ازین تا رخ چون کیا به گشت
قصه را بود پیش شاه یکروز	مدخوش شده رخ شمع شایخروز
در آمد حاجب و در خدمت استاد	مکت احالی از خال آنکی داد
که می آید تم اکنون می خد او	رسول شد در احوال فرزند
شنید گشت حاجب که آنکجا	فرود آوردی بر خوب عالی
رسول صبح را چون باره کج	در آوردند در ایوان احضار
بر آمد شاه چون رشید برگاه	منور گشت نگاه از ظلمت شاه
بریز عرضش شریک گری نه	نما و نمازنی مهر سمندر
ز روی او روشن و گشت گری	چو روی او روشن از آواز گری

چای

مکب بر تختنم چون هم نشسته	امیران بسج خاتم طه پسته
بجصاص کفت نامه بر کشاؤ	رسول خاص شده را بار واد
جو آمد پیش خدمت کرش را	نرخ داد آب روی خاک بر
وز آه بر دبا کتو با در پیش	یک یک تخم کورداش خورش
کمان نام با دستور خود	از دزد اشت عالی مکرک
جز خورشش اول تابنده	رضمنش مک شده خسته خاطر
نوشته کانی خورشید اختر	گرفته ز عدالت منت کشور
چیز که در بر ما روشن باش	که برچ شاه کیوان است کیا
که چشش اردو لغوزی تاست	بجونی سز و جرش غلامت
بمانی غنچه سان دستور پرده	صبا سر که کز روی نکرده
موی خورشیدش از زون نهید	کلی او از بیل ناستینده
جان شمی پسته ای مجلس است	از انش منگم از شاه در خوا

اگر در سپهر ای ماسنور	چرا خود شیده باشد نیکار خود
ز لطف شهراست این توقع	که با یوم از حسین و صلت تمت
مکب کجا این معنی بر شفت	باشدی با رسول خان چند کنت
که بر رخ امش از زمین پیش روی	از وفی ایچله چیزی رخ نمودی
کنون مش ازین تاریخ مای	که مدنا نامه زد که دم بشی
نمی را جز پیک شوکی توان	کجاست بی غر و سی اردو دانا
چنان میان کج رفت ایرک اکت	نیاید با زبون شده تیر انشت
ازین منزل هم اکنون خست بر بند	که باش مشرف خان در بر قند
یک یک تخمهایش ز بیجا	بجاری سوی خاقان نش فرست
خوشه خلوت بر نه رفت دستور	بگفت ای خاک پامیت افروز
چه دیدی صلیحت زیر پا کرد	عزیزان را پیمپن خوا کردن
مرا خان دست شامی کیست	ز ما پیش است در اکمل و شکر

میتواند چنین سواد آتش کثیر	نخواهد کرد تا رفته و بیز
اگر جنبه چشم و نگاه جفا	که دارد پیش ناز و قهر او پای
بجز دمی ز سلاطین هر پونه	که باشد با تو لایق ای خداوند
جو ابرش او کا کون بودنی بود	پیشانی ندارد چگون سود
کنون علوم کرامی شوره دستور	که مست این جهان چشم مرآت
اگر خضر ز غایت است صدک	نخواهد بود اما دم بگسردی
مرا چون و ولی عهدت و خورشید	بجز با او نخواهم کرد پونه
کسی شمع چون از خانه با بی	بسجده سیکون درون نشاء
جو کرد از شاه و دستور این کشت	یکبار از جوابش کشت خاشاک
<div style="border: 1px solid black; padding: 5px; margin: 5px 0;"> <p style="text-align: center;">بجز در این جهان</p> </div>	
چنین کشت آن خنجر که پرده سالک	ز حال سپرد خازم و خاقان
که چون آمد سوی خاقان بوشش	بگردد تخمنا کیوان بوشش

بجز درش بگو مسکاز در بر اند	بخواهی مست و در بر رخ نشاء
جو خاقان شراب تلخ نوشید	بوشش خاقان در کج بوشید
امیر از اسماں ساعت بفرمود	که جمع آید یک شکر اکنون زود
هماندم همیشه زود از شهر پرول	ز کین شکر کیوان دل پر از دل
سپاسی جمع شکر بودی که اینده	بنالیه از صد در زیر آنگ
یک شکر سر با غرق جو شش	شده در موج چون بیای سخن
جو چشم لیران ترکان خنیز	بقتصد خرم مردم تیغ کین تیز
جو دیک از آتش بکا جو شش	لو با دگینه چون بیخروان
چه کرده و نیز بار که در خداد	زوی کا زمین پوسته فرید
خبر بر دند پیش شاه کیوان	که با لشکر سپید انیک توان
سپاسی بیکران آورد بانوشش	ز کیم شست و اجرام سما پیش
جو محشر کو و صحرای سپید	جو شب آفاق عالم پر سیاست

بدرستی  
بدرستی  
بدرستی

چو آسمان را شمشیر سیلاب	برای دفع او چون باد بشتاب
بملاقات مایه پیش او بشت	وگر پیشتر از مرد جهان دست
چو صیقل کشد شامه دور گوش	شش سوی نیست لکس گوش
چو زلفش از آن سپید گشت	دو غش خیره گشت و عقل گشت
چو خود را آسود و شمن بنیاید	ز دوست خشم پا بر جای نماند
و زین گشت کفم با تو ای شاه	نگردی که گشتن این کوه خوار
کنون ای بنیستم چه گزیرت	که سودی نیست با دشمن تیرت
خبر برده از آن حالت بر مهر	چو باد گشته از کین بر زمین چو
مراسان گفت کیو از در ایوان	چو در ایوان ماه و محسب کیوان
ز روی سز نش گشتش که ای شاه	چو اعدا دت گشتت چه در چو
تو آنچه بر سر بر گشت بنشین	ز ضل خیزش تا ضد مرد بگین
برده باز عکس بر تن ز خاست	فرا سازم جسم از بر قران

کرش نام بر پشت ظل کبریا	بمردان مراد آن گشت ازین
صحن بود پیش شاه کار کار	نباشد پیش آن آزاد و دوشوار
حمیت را از غیرت کار فرمود	بطرف او و صحنی زنده زود

**بدرستی**

بچو شیده ناز سر سوارا	دلیران بسد و نامداران
سپاهی از حد و پروان نشسته	برای کین میان چو بنور پسته
یکایک چون تیر بود همسر	بگو نیزی چو تیر چون تیر
همه چون کز دشمن کوبت سر	همه چون خشم تیر نماز و صند
دلیرانی همه چون تیر سردار	که با پسته بر نرم و پیکار
بباز وقت کوشش چو کاخت	بکاه و دم چون کوبال کاخت
چو زوین بر سپهر رقصه خور	گند آسای یکایک کرد آوز
تیر سپه دار و آسمنان چو معفر	همه روین تن و ذمی چو کبوتر

بدرستی

بدرستی

بسیکام و خا در فسه چون پای	چو رایسه هزاره و پایی بر پای
ازیند شکر و زرا بنوه	بر عت تجویق و خرم چون کوه
گرفتند اندر آن خرم زمین جان	چو کردون جنب کز دند بر جان
شد و شکر و زرا بنوه	بکارم و زرا نان و حمله برانه
شدند از کینه و شمری اپر	چهارکشت از جنبار و کرد تیر
بس از کینفت کرد خرم و زمین	دو بر یکسان با هم رسیده
زودنار صندره و شمشیر	پاسودندان شب تا سحر کجا
سحر چون مهر خود را یک سواد	بزد با تیغ بر خیل پستاره
سپاهی می شمار و حد جو کنیم	شدند از پیش تیغش یک یک
سپاه از مهر و دو جانب پر بستند	خروش و نعره بر افکار کیش
قراخان شکر خود را پادار	از تب کرد و قتل کرد چپ راست
امیر علی اشت صندره نام بدید	بکار و حمله چون تیغ جهان سواد

مهر

پسر و پسرش کی در زره خرم عام	چنگل و کجوسی با سرش نام
بکوه خاره کز سینه و نمودی	لکه کز رفتی از جبار بودی
در آخان است باید و ذیل	بهست چیده لا و پاراسته
وز مینوشاه کیوان جنب است	بهر کینه جوی صندره است
بطرفت چسبیده اندر	که بود آن کرد و خورشید شانه کوه
سپاه شاه کیوان انگی بود	کرازه سخن ده و زرایشان کوه
بر آینه غفلت کس و نیر	نگار و چشمم ایچم کشت خیره
نیز محسوسه حاج دو مری	زمین و جریخ را دل پرده از نجا
رخ و چشم فلک پوشیده اگر	دل و صدر زمین چو شیشه از مهر
بر زخم میون که در ان پسته	همیشه تیغی که در اندر صف جنگ
زمین از غل که گویان نره و	موا از تیغها پر شیده که بر
زبان خود و سپهران نره پوش	زمین با شمشیر از باد و در پوش

اسدان پر کرک و پیکر	بجسته که به سال پروان ز خنبر
برآمد میخ از کر و پیدار	که بود از تنخ و تیرشش قی با
بین با تینهای آب داده	که در بپسته چون تنخ ایستاد
زمین نیز با همچون پستان	شده از خول مرداران پستان
بسکه پسر و دران سپه فاد	علم کیوی بر جسم اکثاده
حکمت چا پروردید و خست	سنان مار و دندان هر دو صیمنت
سراوران غمناک تا تاب داده	بچون نوک پستان از آب داده
با بوی گمان پروکثاده	سسام خوشبخت از دست داده
در این طمعات خضر تنغ بر	شده در آب حیات خلق ریانه
مگر در هیچ خلق تشنگان تر	در آن صحرای بیخ از آب خنجر
ز بس اینو که در آن حسا کبیر	تسکیده می بود راه شد آن کبیر
کمان عالی که در تنغ او منت او	اجل تیسکین برین کشاده
و نام کرده در کلزار سیکا	ز خون حسای جز نریا

بسکشتی در آن بازار حال	همیندو خویشتن ایر معال
برای منت کین سر سپه	صد ورا خشت بر قاب تمیز
سنان گشتی زبان از نیکبنا	دلیل از پام مرگ میداد
ز دست افانزدان تنخ حکم	بقطع وصل سیکردی روانم
شده از چشمش می تنغ سر سو	روان رودی شست نرم صند
دانش نیره چون سرد و صنوب	کشیده بر کنار چو می خون سپه
دم شیر چندان سر فاشده	که غیر از نیز سپه داری نمانده
درین خلقت بسوی جان شک	جراغ ریح اجله اکشته بر
چو درک آن تکس آب فنوده	سرا از آسمو باد از پیش برده
زیر چادر پرده ز کور مشهر	سپه تا چون نره مظهر چو کبیر
سنان چو کبیر بر دل کشته جا کبیر	نشسته همچو نوراندر بصیرت
دلیل از آن کشته تا ب داده	چو زلف یار در گردن خست



شده اشته این را بنام  
 بنزدیک صفت خود شاد  
 بنیزمان کی کریان سرکش  
 بر سیمین و از زیر خفت  
 بگفتن و پستان سوسن گل  
 ز کردار حق امان سر مشیر  
 شتابان خروش و جوش و شعل  
 از آن کردار و نیزوی جا ک  
 اسد از با سپهر و آس لیری  
 در آمد همچو شیر شزه در باس  
 بر آورد آن ثانی تیغ چون ق  
 که با حش سرد مغز یک مغز

جز خود دانم زخم ابر پیکر  
 بقتله با سپهر کن کردن آشت  
 بپشتن چون من ضمیمه سینه  
 بر حیل و اسان فرست مین  
 بر در قلب همان همچو شمشیر  
 از نو با مردان وی بر کاش  
 سکت افتاد بر دست چپ شمشیر  
 کشید تیغ مسر عالم افروز  
 جوشه نزدیک دید و زان ل  
 بر زخمی خسرو شیرین شامیل  
 یک کنگه شمشیر ز کمان جویلی  
 بکشد کفتا که چون مهر سردی  
 بکشد کفتا و معز و محسن شد  
 ز چنگال اسپه با کور شد  
 بکشد خویش خویش فرزند  
 جو کور را پیش شیر ز میهن  
 بر از راست کرد از خاک مغز  
 که پیش عهد او پانجه آشت  
 چو کشت از کس مهر سلیمان  
 بر خود دران بر قلب میوه  
 بر و تیغ بر آن بر کشته اختر  
 ره بود از آن مهر و دست شامیل  
 که افتد بر زمین از شمشیر  
 شود نزدیک افتد در تب سوز

چو کرد و دل شکست ز برون گشت	چو در دولت یله در گشت
بسوی او سپاه بی حد در آن	ملک عالی حسابش بر خوان
شاه جلد را تصنیف میکرد	بهنر بیتش تصنیف میکرد
که بر کس بر روی کز گشت	صحیحی نان میان جمع گذاشت
ز محش کرد با نزدی معادل	کمی که از آن جمعش متادل
کمی میدادشان خاک نسبت	کمی میکردشان از نصرت
نیایدستی شدن از ترس منقوت	کمی در پیش آن تمام مطلق
شدند از خشم تن او گروال	که چون مهر و اصم کیم پسران
همچو اند آیت نصر من الله	کما بر پیشی مهر عدو کا و
که گشتش آیت منصور مکتوب	چو شاه جنیل ترکان بیارزد
که اعلام امیدش منصرف شد	ز راه ایتقامت تحریف شد
چو طاهر گشت فتح شاه خوارزم	ز دشمن سریت جزم شد نرم

ز پیش هر یکی روی بر تافت	چو خود را مرد دست او می یافت
حی حبت او جو باد مومس زنی	ز کرد و دل او چون شد بی پروا
بر دست از قنایش کز کرم	کند از صدر رخیش رخ آروسان
بجنگال سد عایش سپرد	اسد پریت و از خلیش برود
چو شک دید خاقان کز کفر	بر آوردند آن گشتان ز بنا
ز پشت اسب خاک افتادند	اما رخ این سرش بر پانها
کما رطفت کیم سر را ان او	بسوی تیب خودشان فرستاد
در آن پس فتوح و نصیر سران	چو دولت کرد در در خورشاه
کما کیوان کز قشش کند در بر	بوی پیدش و چشم و جان رخ
به دشمنان که بر پسرانش	کز قشش دست در بملو شانش
فرستاد نصرت نامزدیم	هماندم با بشیری سوخو خرم
ملک فرمود تا خازن بیا رند	ز خوشش زمین کن کار کارند

چاوردندش ز در زار و پسته	بزرگ نعلت پای بسته
چو میشد و جستان جای برتقا	شیدمش کشت و خوش کرد در خوا
بشرط آنکه کیوان هر سر پال	فرستد بهر کیوان مبلنی مال
بر او نه شدن ان بیاق سو کند	وز آن پس می کشد نه شاربند
برون آورد و درش موی چو کاک	بر درش یا اسپیران ز بر شا
همی ناهت بر ترقی حد پیش	روان کردش بسوی کشور پیش
نه ام از دست بچکان نی آمد	بجز شیرینی از شکر چه زاید
چی سر که کجی مین نکو کاک	در دست نخل خنک کی به پای
چو نیکی میسکنی همی است شش	بکن تا میس توئی نیک بانوش
ز حصار این سخن بسنو ماری	مکن با دشمنان جز نیک کاری
<div style="border: 1px solid black; padding: 5px; display: inline-block;"> <p>چو پردن هراز که شاه</p> </div>	
مکلف فی الحال غارت کرد و چو کاک	

وز در خورشید در اندر غوغا	ز هر صفت شکن با او سخن اند
بگفتش چون میسکنی که جان	بر غفلت مست با لایزال کوبان
بی بی می مسدا در روز ناورد	که تنها بوی و خلیش جا کرد
وز برش گفت اکنون قصه او	که شست از حد و صنف سخن کرد
بخاموشی و میسرانی درین کاک	همی با بیغضه کرد ای جهاندا
مکلف گفتش همچو آنکه کوشیده	کنه نین سیر قران با جرم ساید
ز پیش خویشتر آنکه کوفانی	بکش در کوششین که مر نهانی
کونان بر یک در ای چاره پردا	به انامی و اوستاد چو چنان ساید
که جول آیم درون سور خواندم	و هم پاز از برای سواد بزم
برو آیم ز پیش شاه و پستو	در آمد پیش سر و بلغ شا پور
نمان اسطیع دیوان آداب	بخواند از پیش خو و فضل درین آداب
چو کشت آنگاه از فضل این بخش	مرتب کرد در ساعت چو آهش

در اول

بعینا آن جو آب شایه ز اول	اعادت که در شرح و محصل
و نیز آید تکبیر که در اعلام	بغایت زان چه بخش تخیل کلام
ز تخیلش چه بودی نمی بود	صورتی اضروری که از فرمود
سره زانجا مشغول منقول شود	که تا از پشتگی لشکر ما شود

**در بیان**

چارم در چون ز رشیدان بود	علم ز در فراز افاق اخضر
روان شدت ز انجا سوزی	منظر گشته بر جواهر در زم
کمان او با غنی بر در شمس	ندید و شب و منگش بود در
بیش ز رشک کیش گشته کیم	ارم از سرمه صفت گشته کیم
ز جویس پسته بر دل کنگر	ز سر و دشن زره طلوعی بر کنگر
فتورش که بودی روح در بان	ز پسته او بی زلفت حور رصواب
بر سو پسته در رخسار قد و لعل	کشیه و با بی عشرت بر لب ج

ریاض و سنای احدیته	جو فرو و سنی فصای فی الحقیقه
فصای که کشایشان فرود	سواهی با نظر ایشان دل کشوده
بر جوشش که وادی مرده راجان	بسریشیت بر خاک آب حیوان
در خواجه آن قدر کشیده	نزدیکه یکدیگر بجای سر کشیده
ز رشک چشمهای روشن او	کمی گشت آب غم در چشم او
ز خاکش زنده آب رو بخارا	ز یادش راحت افزوده در آ
جو کوی دوست بس دلبنده	جو روی بار صحن دل را بی
پیکند از زمان از یاری نخت	بطرف جوی ز غم عیش نخت
حرم باغ را داد از حرم	فرستاد و حرم را خواند آنک
بباران بود و بر نغم ز پستان	شده رشک بهشت در آن پستان
در خاترا سوا از سپهر قیاد	سکوف برک جود بر باد او
و میدر بنز قتر بر لب ج	جو خط کرد لب ترکان کلز

پلوت کپستان از ناله لاله	پراز می کرده یا قوتی سپله
صبوی کرده جام چند بره	از آن در پسکران از خواب عبو
چهار آراسته خود را بصد	ز جام لاله ز کس که سر مست
چرا بر سر بپاشی روانه	ز آب حوی و اجرا و ادرا
ز لاله که در ابرجای خارا	بقای اطلب پس ده الا بیلا
کشیده غنچه دلدار در بر	ز لای سبزه وال الملق حجر
بصد بر کز کل و سر کین ستان	ز کفته آب در کسان لاله ستان
ز خا رسته دندان دلازار	کل صفا که را برده و شتا
شتابان لاله باقی نسیه یون	ز کوه آورده بشکر سوی یون
سینه او ابر است خنجر سپه	سپر کز قه پیش تیغ خورشید
پسیم عنبر آمیز بهساری	چو زلف لبران در شکاری
بوقت صبحم کلبانک میل	ککله در چمن سبزه یاد طفل

دلی برقع ز روی کلک دند	ز ما فی زلک سبیل آب دانه
رایه صین در کمار جوی پسته	بآب ناله دست و روی شسته
بغشته عاشق آسار لب جو	نشسته سوگوار در سپهر ناز
ز دوران مشک پیدا اندر خم	ز دم بر جا همای بر طایس قافه
خطای می که بر خوش شکل نمین	بکله با دانه با و شش نایمین
بر زحل بر زرد کشته مسطوره	معراج نامه مستفوم و مشهور
فروزان ز فرخار شمع سپین	چو بر کردون شمع نور بر یون
کل سپهر اندر و چون جوی ابر	بیا بیا ز شراب صفا احمد
میان نوجوانان رایه صین	سوار طفل کل بر اسپت چین
کل نو از میان یک اختر	در خاشاک کرد و من مسلول
چو روی عاشق در رخسار دلدا	شکفته در چمن جنبه سی کلک
بسوی بر کب سی سفره کل	حرفی از اصل او داد اول

زهر بنیول و زنده عرق	بسان شتری در اسک تا فرق
محقق رلب جو خط ریگان	سیدادی نشانی از خط جیان
با آذخیزین لبست	چهار و سر و کوبان لبست بر دست
ز شاخ سپهر در خارج ش او	نوا آ کرده در نور و ز بر سپ
عناول خاندان بر کلین	سحر فاطمائی آثار حرم
ز سار قسری و اسبانی	صد اچید و اندر کتید کل
جو داده بسجده کل اجسام	شده عرق سنج و کرده چشم
فرودان کشته ز خارا ستر کل	فاده سوزا و در بان لب
ز لیب و چستی با و چست	روا دم سنج کشته کل ز خنده
چمن زار کشته با و عطار	چمانی جنین سلیشا خرید
برای مقدم کل ز کپس تر	طبعشای نشانی را آورده در
چمن آنا ز جیان خط لب	بفسون روح را در خط کشید

در آن موسم فرخ کشید هارنا	جو در کجا راضی از نظم عصا
نگاه با هر کت ای سر و کلها	ز می باید کنون داد او بکلها
چو شبنم بر سر بر کل شسته	چو کل با سپر پستی حد پسته
چو کل بر سینه ز رخ عیشش	چو سینه بر لب چو پستی فشرده
بطرف همی راج از غولانی	بوشیدند بر سار از افغانی
بت ساقی جو سر و می پستاد	کف چون لاله و کل جام با
شده چشم و جراح بر دم و مجلس	ز جام لاله کون سر خوش خیزین
چو شبنم بر کل از نوشیدن	نشسته بر رخ گلگون می خوی
چو ز کپس تاج زین کر کلها	چو چشم شیرینش مست با
کلابش عذار چون کل کل	رهنسبیل حلقها چیده بر کل
چو کل با ش که کیوان و می بود	نشسته جام بر کف بر لب جو
شدی دل پر نفس شیر کسبست	چو کل رخ ایچون لایمی شست

چو کل

زنگش شکرکس و سپسته	خمارا بچو کرسن مسته سیه
کل افشانی تمیک روید چون	همیدا دند روز عیشش اود
سکوفه پیشان نشاند بکر	برامان تخته کل پیشش
همی آهز شوق باد و نایب	مقایق را ز شبنم دروان
جو مطرب تر کرد قتری سنگ	زود بر شاخ سرو و نارون
دیمی شود دنانان خایه	زمانی رود با خود در ترانه
دران لالت مستور و چیده	چنان راز و جد و پستی بزینده
دران کعبی شده در جرح خورشید	گرفت شمشیر لیلین کعبه
چو شده در برده سپهر این کل	ز مردم غم خنده سان رخ را
خیال کشت از پسران زار خیر	چو پسرین و سمن بر سطح خضر
ز پستان وی در ایوان نهاد	جو کل ز پسته و پان فاده
و کرده تا زه بر می پاز کرده	سرو عیشش آغاز کرده

Handwritten signature or note in the right margin.

۱۰۰

چو ز کس از جو کرده با جام	رخ از آب قشج کرده کلان
میان نم چون کله پسته بر	ز آب عیجی اشک لاکون
نمان مسید با آن سرو دلم	نظر بازی همیک روی چشم
کجا بگذارد و سر و سرکش	شده چون چشم مست خویش
چو سروی خاست به آن کجای	جمان ز می قدش چون سرو ازین
برون آمد پیش شاه مست	گرفت چو سران کعبه را دست
همی شد چون صبا افتاد خیر	ز پسته نایب تا تر پیر
همی کشت از پستان خندان	کشان بر پسته و کلبه کوان
در آن شب برو خواب از لشکر	شیمون رسوا از کپسوی
پیشش می سروی بر لب آب	روانی سر نهاد و رفت در خواب
سوانا که ناپسید آمد او	جو کلبه کشتن ز چاهی خود در
چو سرو می آن دلار ام خمبهر	برون آمد سوا افتاده در سر

سی بر پیش طریف جهان	راغش آب در لبان داس
پای دایه ماخت کل و خا	سفته روی مینر دطوف کل
چو باد صبح در شکست بویان	کل جز امیان باغ چو بیا
زنا که بر لب آس چو رسیدند	کلی ابر فراز پس بزو دیدند
کفش در سایه پس پیل شکسته	دو در کس دست در کلا از خسته
خطی از رنگ بر سوپک کشیده	بنفشه بر کل و پس برین دیدند
نشسته بشنش بر برگ لاله	فاده بر کل سوریش شاله
خیال اهل آن دیده در خواب	از آن شو قش در کس در کجا
چو دید آن شنه در خواب	نما دش سر دقه در زره چو ن
دشمن کل قبا صبحی بر عک	پشتا دار سواجو ل کبر خا
ز سودا گشت چنان چو نعل	ز در عشق نال شده چو میل
چو جوهر دید مری در شب تا	لکه اجازت کرد از خواب بیا

که یعنی سر که دولت یار خوا	بگردون تخت را بیدار خوا
چو خورشید در نشان و غما	بجیش خراب عهدان خشا
نهادن سپهتین بر لعل در پوشا	ز نقره شفته یعنی که خاوشا
مشودان بر کلام خواب شیرین	کل کلام مرادم تخ جسته دین
یادم نزم رنگ سوختی خسته	بیدار آن عارض چون گل شکسته
سرخ بر آن گرفت از در باغی	ولی او پنجره عیش را نی
خرد کشود در سپست ز پنا	که این که درن پسندان کرد نا
میگردی نظر در حسن و پیش	کمی کشتی بریشا همچو کوش
ز تر کس بر کپستان چشمه زان	ز جیح نا توان لولو فاشا ندی
ز تر کس سپ که ز در کل کلابش	و آمد تر کس سر خوش ز چو بیا
در آن مستاسبید او آفتابی	که دید از گلن ویش ماه تابی
ز تاب آن جمال عالم فروز	شده آتش بسوی روشن از زرد



جو خورد در پسند و پای خضر	جو خورد در وقت کینوی و الا
از لعلش جو سرد با قوت با آب	ز زایش یکم خورشید در آب
خرد در ششده آن نزد سودا	جو دامق بر رخ آن همه خندا
ز یکسویش شب بچو تاری	بر رویش کل خورد و بی خاری
بنورانی از سردید و پستوز	رخش بود آفتابی سر سپر نو
برده ز کسب ز کسب میخا	دل چو شمشاق شیده
بعیت خفتهای مشک تا آمار	ز صنف عنب ساش ترا
فاده مشک او فر در پشت	ز یکسویش که عنب را سمش
قدش نخل بندر استینان	خم زلفش حریم شب نشینان
و با نش آرزوی تنگه پستان	خدا ریش قبل ازش پرستان
نبات مصر را در جو بکاری	کشیده و شکر لعلش بزاری
که در کرده و دایم حلت در کوش	بنا کوشش که بر روی عقل را تو

دو چشم شوخ او ترکان ز خوش	دو ابرو بر همه تابان کاکش
لب جاشش و سر با لطف	بنام از سر و قدش لطف
ز نور چون ذره پدید آید	میان بویها موی میانش
میان باموی او در خلوت از	نمان زایش کشته موی با
زخش روح مصور در طراوت	لبش عمر محکم در تلاوت
ز لطف آب و صفت ساق آن	در نشان همچو ساق کوشش
برای از نازکی چون برک پند	سرمه ای از صفا چون کوه سیمین
جو در آن خواب پستی به کیش	به میان ما سر ابرو است فرزند
ساز زان که ز کوشش است برت	سرخش بر پاناد و بوسه برت
چنان شد بر رخسار آن در مویش	که کرد از چوخی خود را فراموش
شراب شوق چون دی اثر کرد	یکدم از جهانش بچرخ کرد
جو سر و شفت پازش در گل	جو نمچه خون گرفتش در گل

۲۰۱

چو مرغ نیم بسمل طی پشیدی	سراسر بال در خون میکشیدی
زنا که بافت آن حالت بدیل	که بر میل بصدول افتی شکل
درنگ آینه ی بازار سودا	چو یوسف شد که هزار زینجا
ان سو داکر می است	که بروی کم شد بازار جور شد
دشمن آنکه بود از عشق اول	بصفتش شود را بکشو بازار
فروش عشو را از بندگی شاه	بروان چینه را عرض میداد
عجارت را بگوهر کرد تریب	اشارت را از شک کرد تریب
بگفتش کای غریب کشور ما	مشفق کرده بوم و بر ما
ز رویت بگفته باشد منور	ز بویت رو خنده باشد معطر
ز وصلت مایه شادیت بار	ز سروت چهره آردیت بار
بگو ای از غزیری اسپر ما	که چونی باری از در سپر ما
برای ما بسی ز رحمت کشیدی	ز بهر راحت ما ریج ویدی

انظاف

ز لطف قیمت شهر مسایم	زبان شکر لطف ندر ایم
ولی هر کس که در نیکی شتابد	جزایش زین کموتر با زیاد
که زار و خنک نیکو کار باشد	ز بار نیک بر خردار باشد
بمنازی و غنچ نکسته بهر	سخن در کار میکرد آن بچهر
کند در لفظش مانده مدتها	ز چو خوشی کشاده چون صد کوش
کشت آندم جان حیرت برود	که لطفش را مجال هم بود
فنون عشق برین آون یکدم	بغضی آبخنا ز ساخت اجکم
برم از کار خدیشش گرم میکرد	زنا که بر سپر آند صبح دم سرد
چو صبح پرده در راه نود	در آن حالت ز رسوا می برتید
بناچار آن مکلر ز نجاست	چو خورشید در خان در سراج
چو رفت از پیش هنر آن و چاکا	فقا د از هر رویش مهر بر خاک
چو صبح از مهر آندم با دم سپرد	که پانزادام چاک میکرد

جوشد باو ای سوئی خانه نام	سراپا محرق از قرب جوشید
بکشش ای کای فرخت باغ	جوشد شیر شکاری صید کرد
کنون در کجا چون دشت تاب	کز خود آید مای جویش چون آب
جو بر پایش نادیده بگین	مکن پیر صبر بشین
جوابش داد آن جو بر پی	کردل باید برای صبر دل
دلی دل من ای ای عجب	از آن پس تا توانی صبر فرما
<b>بیت</b>	
سخن آرمی با فضل و در آید	جنیر آراست رخسار کجاست
که چون کیوان حال نرم پردا	برای نرم در پستان وطن است
در انجی حسنه ادطب و د	به شتم راند سوئی شردن
سراسر شهر را پسند آید	جو کرد و در شد زمین افواج
شدش پیش از آنکه سپید	معارف با نثار در و کوه

بیت که او بر پشت کرد	بیت مد زمره در کف ساز فاد
حمل را میکشید از بر قربان	بره مرغ پیش شاه کیوان
ز تیر غنای ما سید در پیش	وز زمین مهر شد در خانه جوش
دلش ادر عشق انگار کرد	بجز در مزاجش کار کرده
فرد و دشمنان هوا است	ز صبر مشتری بود اندر آس
د سوئی شتری بال پرین	نزد آن سید شل مکان پرین
نشان بر رخ اقبال در دست	سوا کشتش حرفت میدست
جرا باید نسا و ن مبر دل	چو آسان میشود مطلوب حاصل
نیاید چو فایمی انجمنین کرد	و فاکتیش که با پاران سمد
تراز احست نشان چو فایم	جو یارست بیارنج چو امیت
نخواهد کشت چو یکدیگر کم	سوا کشتش که چون ز جوردل غم
بیاطل ترک کارم خویش کردن	چو سو دست از غم پیود چون

و فاکتشت که شای کمر دونه	برای ایرترک کام کردند
بر حال ای سپهر ناجوی	وفاداری هست از کاجوی
جو یاری بود با طبعش و فای	بزد بر پسته دست زد و فای
بکنت از سپهر سوی کبریا	ز پسمال وفاداری نه فرما
وفاداری نمود و صبر میکرد	دوست بهر جام غصه میخورد
عزیزی و عشق و غم یار	گفته نمایم پند از کار سار
ز تاب دل کار مجلس افزون	همه شب شمع سنان میخورد
شده از فزاید و زاری بچنان	که شه کلزار رویشین غم افرا
بکلی کرده و درسی ز جزو فدا	نماندش هیچ ارتق طاعت و نما
چو بخت اهل دولت شب سختی	بزرگان انبیا ای تنگ سستی
<div style="border: 1px solid black; padding: 5px; display: inline-block;"> <p>بزرگان انبیا ای تنگ سستی</p> </div>	
شبی چون کشت مستولی بود	براری وی سوی آسمان کرد

یکتای ای یار سپکینا نیک	درین قفا و کی فزاید من س
عزیم و عاشق از او جویم	رسی جز بر در لطفت ندانم
خداوند ابی محبت اول	که از وی آفرینش شد مکتل
با او و ناله دل سوز آدم	ز شوق جنت بهر آن مدم
بختی آید و وی نوحه نوح	با کس مشکسای سپکینا رخ
بسوز جان بر رسم آفر	که از عشق تو زود خو در ادرا
بتسليم باج از برتوان	چه کرد پس پس از جرم مان
بمنع یوسف میل ز لیلیا	بجز موسی و وضع حضورا
بان دردی که در تن مستویا	بان حزنی که در دل اشک یصوا
بخون طاهر کیسی مصوم	بکلم و افند عیسی مظلوم
بسوز عارفان از تشنه شوق	بشور طایبان از لذت ذوق
باشک عاشقان زار مجبور	بدر و سیدلان خوار مجبور

بجز

بجا موشن علم نیرانی	کیم نامان کوی بی نشانی
برود آتش الهی سمانی	بتاب تو حمت جانهای گمانی
باغیان درون پیکانهای	بغزاید و دل نشاید خوابی
با خردم درین بسیانی	با دل شب جانان و شانی
بجز شیر مردان در کف کوری	بکس ز من پیلان در دم کوری
باب دین ایام خویش	بتاب پسته درون لریش
بغت جوانان یوان کرستی	بغت تولا میدان جلالتی
بان شعی که جان وانه او	بان کچی که دل ویرانه او
بیک کاسی که عشق است	بوی او که غمش پرست است
بان دریا که روش جاست	بار میچسب که شمشاق است
که بر عینه من سیدل عشاق	سوی کوی نمی گمراه بمان
مادرم طاقت این بار زنها	بغزاید هم پس ای ارای او

درین دریای آتش موج خویش	اغوشی باغیان مستقیم
ز لطف خود بکام دل پر خم	ویا پستان دست قرعایم
نماند آنکه کن منابر خاک	بر آید نغمه از سگال فلک
خداوند جهان کاشش آورد	مراوشش ارادان ز در در آورد

بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم

چونش جایست روی یار دین	بس از جهان بکام دل حسین
شراب وصل جانان فرس کرد	فرج راه دست در آغوش کرد
ز دلبر همه عاشق برکشان	ز عاشق چنبره در پانان
ز دلبر آشکش از عارضه	ز عاشق چنبره در پانان
ز دلبر حال همه آواز کرد	ز عاشق دست در هم با کرد
ز صحن زلف عنبر روی لهر	شدن آشفته و سندی لهر
که از چشمش که در یافتان	کوی چون اسگ در چشمش یافتان

سخن کوچی که در معنوی مضی	بجست مال بر شپه خوش گشت
چه خوش شده که بعد از روزگار	با میدی سپه امید واری
مناخ چون کتاب قصه بشنا	ز حال شتری که در آینه بد
که بر آن پیشوای جسیع شفت	پاد تا مدد در دشت حقیقت
از آنجا گشت تازم بر سر غم	که چون دریا نهد رخ سوی غم
که مید او شکر که ای شاه دل	که آنجا که در دشت مظلوم جل
ولی که زین خط نفیس ریخت	تصور نهی و یکپ بود است
خود و هراب بر آن سر سره	همیشه که گویند بر سوار
قریب یک چدره بریدند	سخن زدی مقصد رسیدند
سواد شمس چون میدارند	سواد چشمه شانه زانو
جوانک شتری از سحر دگر	در آن سحر روان بدندیک
روان خنک کون تنجا کشیدند	بطرف جزمانی آرمیدند

3. اسودند

چرا سودند بکیم بر لب آب	برای شتری کشتا بهر آه
که سوی شمدان ای میوه	بجوسی نه بهسد ما چای این
که ز ما بنوه مردم دور باشد	چو دل غمگمی پستور باشد
که جانم گشت در جوارن لدا	ز مردم بکله از خود تیر پرا
روان هراب نامی شد سوا	از آنجا راند سوی شمس
چو سوی بر شد فرزند هرا	بیشتر خست که لشکر خوا
که از رخ سفر آشفته بودند	قریب پست شب خسته بودند
تقصیرا چون نامم هم خوا	پایه بر پستان مردوناکا
روان کا روانی آن خا جوی	چو آب آه شانه زان در آن جوی
خام خویش را گشت آن بسکت	که در آن جوی ای نزد ما آس
خام آمد سوی جوی از پی آب	چو میان مرد و تن افرد در خوا
بزمی که زده از آب پر کرد	حزوشان شد سوی بهام دم

چو بصر ام آرد روشن طبع دین	چو دریا از غضب طبعش شور
سنان عت غلام ترا نیز نمود	گم کرد این دو حسن درین
برایش سحریت شد آن کار	چو بر رک کل خود روی بان
زناگاه آن تن چشیده	بگردن خویش زیند غرقا
بجو شیدند و میرانند شوی	خرد و شیدند و میکردند زوی
گرفته آن نشان از پیش	فرودمانند حیران مردوش
بجان کردند در قیدش جنس	که تا بپشدشان آن که جنس
ز یاد کسیند بجز ام می ای	نماد آن مرد در آن جنس در پای
بسوی مشت می رخ کرد بهرام	بگفت ای نایک رشتن خود کام
جان بهمان گنم در خاکت زین	که در عالم نماند از تو آثار
عنان آفت شادان در شهر	جمع از غرض ز کام با سه
بیاورد آن و سرور را پسته	جز لطف یار در زنجیر پسته

چو در جوی آب که در آن حال بکن	چو در برآمست ای شوخ ترن
انین کند لکای این نیست آبی	نشان یه بر کسستن ز حسابی
تا آبت این چه دینا و نی کس	زنی چون آب سر سپود و سبک
که چون بید عشاق چو آب	شد آن شوخشان غرق در آب
کسی آب دریا در با یه	چنان گلی آبی بر سینا یه
قوامی تر و امن و رازنده کوی	چه همچو می زین فی آب روی
همی بیکارین تحقیق وانی	که ایشان فتاب زنگانی
بسی سرسولفوق سر کشته	جدید روز آخر غرق و کشته
غلامش کنت کا صافی نون	میکن چمن برابر و با من ز با
بیا روشن چشم خویش بیکر	که راز نیستت ایرج ان او
روان شد چهره ابرو تا لب چو	چو پیر آن مرد و تن اروی برده
چو آری از یک نما را کرده پسته	نماد بر سر پسته کمان سه

چو در

درد آنسو کرده در شهر بر آس	مقامی که در تیسین بر آس
وز آنجا شست سویی بر آن آس	که آرد زرشان سومی خان
چو زدیگ در درواز آس	بگویش از در آواز آس
در آمد تا که از در کافروانی	بشوی شمشیر چون کج روی
سویی کبچی عنان ز آس	که از آن بود که گشت زلفی
ز ناگدید بر بر آس افتاد	که ای آمد ز کرد راه چون باد
دو بار چو شتر آید بسته	روان اندر کافرش از رفته
چو کبک آتشش توان	نه پرونده و جایی نشان
بر حلیت که دانست و ناست	نمانی مسکنتش از آس
وز آنجا رفت تالان سویی ز آس	فقا ده مار غم در سیر آس
بسی بر حال بر آن آس	که کوی حال آن در چشمان آس
همه شب تا صبح که بود آس	شد جز غمش از ز کور آس

درد

چو درت صبحه غم زرشید آس	برون آمد ازین سیر و ز آس
برون آمد ز پست کج ز آس	که خدا از شکرش لوح چو آس
نمیدانست که پیری در آس	همیکه دید سپهر که از آس
همی آمد و میگردید در آس	شد در کام جانش خوش آس
غلام دید از سر سو پست آس	ز بان کویا بیخ شانه آس
بهر و عشق و جان می سپرد	هنر با پیش یکایک می خورد
چو شنید این سخن از آس	بگفتا می نماید فتح از آس
کنون هر پسر است کافر آس	در آیم پیش آن ماه شب آس
کنم و در ازین حالات آس	کمر این شوم از شهر آس
بر سیمه از جوانی جند جایش	بر در پیشش و آن سوی آس
پایه پیش هر که پر زین آس	بجا جگت کای هر دو جوار آس




گر مضمرا بکوبد شاه دلدار	که میخواند غریب در دست با
دوان شد حاجب بعد از زمان	پایه پیش آن محزون وانی
که پس آمد در آبی شهر همت	چه سپاسی بیان صلح بر بر
چو آمد در سپاه چاره همت	روان ز جشمها در مانج چو آب
چو چشمش رخ شادانه افشا	ز جان چو پسته اش بر غایت فرو
چو در مهربان مهربان او بود	سر شکست غمناز مژگان ساید
ز حاجت و چو جان بر بر نقش	ز دل نه چو آبی بر بر نقش
دشمنی همچو کبوتر کرد پروا	بهر سپید تر ز حال مشتری با
ز مژگان سخن دل ناری همت	که آن چاره را ای شاه دید
در آینه سال آن چو معلوم	مگر بر اگر در آبی معلوم
ز وجهی شده دل نکین او شده	ز وجهی دیگر شش اش در افشا
ز جابرست و شده نزدیک کوب	ز حال آریا ز خویشش کریان

کله از کریان شرح داشت فریاد	ز آب چشم او در آتش افشا
بگفت ای زهر چشم کن کیهار است	کجو با سر که نزاری را بگیت
یکایک سال با ز خویش گشت	کله کیوان از این حالت بر است
بگفت ای یون من قطعا خودم	که بر پسته کسی آتاسمین دم
بهر سپاه از آن کجا بود	بیار و پشت آن کسکاستند
کله گفت ای دیکه که فروا	کنی این سر پسته حاضر غدا
که تا در صدد و یوان مظلوم	سخن برسی زان کجا خطلم
همی خوانم که پنهان شمشیر	یکایک بشنوم نام با جبار
کله گفتش که خاطر خاطر است	جان سازم که را ای باهر است
چو شد بر سپند پر دره پر بود	شاید ایوان سیستانی که بود
پایه از جسمم کیوان یوان	برای حکم شد بر صدد و یوان
در دهن ملوئی شد مهر فروخ	نفتا بر پیش چشم حاضران رخ

ملکه فرمود تا به سلام فاجر	شود یا مشتری هر حاضر
در آینه باغی بخش برام	زمین و آسمان او بدشام
یا در آن وقت از او بپند	بضر بچوب سر تا پا چسبیده
شده و از ضربت زخمی	فقا و عارضین سرد و نسی
ملکه کیوان چو دی مشتری	برواز همه خاطر که کم کرد
جوانی دید با فتنه کجانی	مهی در غمسته روز جوانی
قدی چون سرومانای پشیده	بنفشه ز گل سوری دید
ز مرد و امر لعلش گرفته	شکر زیر طوطی نمفته
رحمی مانند و خورشید لوز	بکش و وضع چون سرو و صنوبر
ملکه ز مشتری آن حسن مظهر	تعبت کرد و گفت اندک کبر
که این قوم از بهر ترکیب سرشته	مگرد و حسد یا جور بشند
بجای خویشن به ارادت می مهر	خراسید از غم سحران و چهر

ملکه و کرد در آرزو دهر کس	که بر کوه چسبید بیانی درین
ملکه را گفت در سایه جابج	به این کین هر چه مشتری خو
بود و وزیر شاه شاپور	که چون و نیست در آفاق شپور
و کز سیه پر سیاهی ارای او	ز نام و پست این شخص دیگر
چو بود و دشمن نمود خان صخر	که بودی جمله ایها ز باد و خور
صدیش مرد در اولویت اش	کنم شمشه الزان در خلوت کاه
بهرام همین گفتا چه کوی	بیا بر کوه تو زایشان جو می
چو باش او کجای شاه جاندا	بخی تو و ابجال پاک داوا
بیاچ و تختت لایستی خاوند	کزین ستر مزارم هیچ گویند
که میستند از بی بندی بندین	بکافر نفی و حسیله و فن
غلام خازن را می شنشاد	بهره نمایان و غول نرن اندا
که تا بر او ز بخندن ناله افز	بطبع مال کشندش در آسز

عزاد ملام

جوانمردان قاده دست	برون چشمتی چون تر است
بسی سرکش تاراجی و بیام	شب و شین بختان رسید
مکه گفت که است نیز با بی	که دعوی پی کوا سی است تا
ز مجلس حیرت پرده جیب بزم	جو خردی دین کردی از خند
پاورده از کمال تیره زاری	که تا واد بر پیشش کوسی
که بگرام بخند که است کوی	سوی مقصد برادر است پوی
علا مندا این و بچار با پیش	بگردانید و روز از خواجه خوش
بسی گردن با او خرد و سید	که از دنیا نشنیده و مکرم
در آن خلوت زخم و کین بزم	رفت از اندر موشن صبر و آرام
زنا که از در خلوت برون خست	خیزد درونی پاک می خست
	
جو چشم مشتری بر لب قاده	بزدیک نغمه و از با در قاده

در آن سوز یک مهر از شوی	ز مهر مشتری قاده و پوش
در آن است همه حیران ماند	کلاب اشکان ز بخت نشاند
در ساعت انجان قاده بود	جو چشم تا تا ز بار کشت و بند
ز مکه کان چشمهای خون گشاد	روان بر پای کیه کیه گشت
جو اشک غمناک چشمش	زمانی چند غلطیده بر خاک
مکه ز عادت ز کیه گشت	ز جان حاضران رخسار خست
از آن فوق مال مجلس و جود	بجای اسپتین جان بر خست
ز سر سوز غم و فزاید و جفا	بر آمد نای و صوی از جیب است
ز وصل مشتری شد شا کوی	بگرفتش در کتا را از مهر جان
ز غمناکی خاص خود سپید	بپوشیدش بر سپاه و والا
بفرمان ملک با بر و مهر	بپوشیدند از سر کوه تا لواء
در آن است که شمر آید بزم	بروشد صبح روز عمر چون شام

در آن

جوان فریادهای دسوی برکت	همی هستی جو رویا به ازین دور
مگر پروم برد جا زان یون	ز مگر شگشت که شاه کیون
بزم و دوش که فتن با کوانان	که تا خورشید بریزد بر کسان
کشیده پای در ز پنجره یولاد	بسوی جاده دزدان نشان گزشت
ملک کبوان مهر به جبین گفت	که ای در هر چون چرخ شمشیر گزشت
بره با شتری اسب سویی نوح	چو کوسه سرد و جای گیرید در درج
جماده و مهر و بار و شینید	کیا اسب روی یکد یکد برینید
که در دور انس کرد و انصهر	نه نیست اجتهای زین نیکوتر
کنونین شمشیرین شمشیر	کزین فروزن تا بدیر کات است
کما بگرفت دست یاز و زار	بکشید پیل آتش شمشیر بر آ
برون آمد ز پیش شاه کیون	بسوی برنج خود شد شاه و گزشت
اسد بگرفت یار از او آموخت	ز شد وی کرد عالم را فراموش

همی افشا ند جان خویش هر	بدان و مشربان با یک منتظر
جسبا بر کرد آن کرد ایل لاک	همی کردید و میغلطید در خاک
نشسته مشربتی و مهر با هم	بس از دوری جسم سوسپه با هم
ز سوسیز عظم در فشان	ز سوسوی سعدا بگر گشته تا بان
مرغی نظر در مشربتی کرد	بگفتش ای وفا دار چو انبرد
ازان تخمی که از فرشتی	وزان سخنی که در غریب گشاید
ز کله جزوان با سر بیان کن	ز تر و خشت آن با سر بیان کن
چو باشد ادکای جانان لسنه	به آن قد چو سرور است سکنه
که تا کشتیم به یار تو دشا	و چو خویش تریم زت زبانه
بسوی به کرد آن به سرخ ندو	که پیشش آئی آنچه داری در دست
ز آن خازن کما میت تا با تمام	مشقتهای او و قصه بهرام
یکایک به پیش مهر بر خواند	ملک زان قصه اعجب به در نامه

بسی کبر است آن سرو کلمه	زبان شاه بر نغمه برام
وز آن پس قصه خود کرد آغاز	سراسر کوشش مشتری با
از آن گفت رفت از مشتری پیش	همه روز خون دل از پسته اش
همه شب در کجا می نای و بسوز	پیدا می پس بر دنده تار و
چو شد بر او خوردی تخت خورشید	مزمین شد ز کیوان کا جشید
طلب فرمود مهر و مشتری را	دوماه آسمان مشتری را
بجنب تخت خود بر صدر نشاند	ز پریش بر یک یک کوه افشا
بفرمود آنکسی شاد جهان را	که در میدان زندان کوفه افشا
بیزند آن زمان برام سکه را	جنیث سخت جان سپست ک
چنین آن کوایان پست ک	هر آینه زنده جان میو افشا
ملک جلاد را گفتا که بر خیزند	برو این سپه بار از پایا و
بخواش مشتری از جای برستا	عبارت را بخرج شسته چایا

بگفت ای چشید و کردون عطا	مزمین خطبه شای نباست
بشکر کردی همی همی همی	هرین درگاه جیح اسار سیم
بخشیدم کاشمش اسرا	تو نیز می شاره حال عفو فرما
ز در علم او عجب که گویان	ز حضرت گفت با ارکان ایمان
که ای زده با چه ترا آفرید	چنین قوم مبارک کس نرید
ز سر تا پا همه مهر و وفا	ز پای تا سپهر همه علم و حیثه
ز خوبی زشت جز زشتی چرا	ز طبع نیک جز نیک چه راه
ز پایش مشتری ز بیکر کشا	بسوی مسکن خویش فرستا
چو دست ز بند کیوان می برام	گرفت از خنده اش فی الحال
فر دست از تحکم منته تمام	به ششم سردان جوی بنم
با خنده اسپر که برام	ز فضل زشت خود ملعون بکام
بیت هر کس که او بد زیت	ز خوی زشت سر بر آورد آن

که در میند جزا سر که گشت به	مکن اصلا به ای مرد بخشنده
تو سیکو کار باش و نیک بردا	مکوی بر نزار در مرد به کار
که کم کرده استین یکی به است	میاد هیچ صحبت با بد است
بدری اصلا بخش خود نه منی	اگر بپسند با نیکیا نشینی
	
چنین آراست از آرایش بگر	عروپ نظر را مشاطه فسر
ز وصلش آن سعادت کرد حاصل	که چون شد شتری با مهر وصل
شرف نمود رخ زمان انصافش	بس ز دروغی و دو بپوشش
و از آن سیر استقامت زنگارش	از آن تجویز و کت یا کیش
زده بر آسمان با همه اعلا	شده این شکر کید بهرام
عدود اختر منحوس ارفع	ز میس اخترش مسود طالع
حکمت اشور و صلت در سر آ	به آن حالت جور و نژی و بر آ

وزیر کار و ایزاد حسه خرم	بخوت پیش صدر خویش شبت
خجسته کشش ای دستور عال	بگفتم که هیچ از اد کامل
بهرین فضل ادب فرزند است	مردوغ انتر صاحب کلا است
کوزن با سعادت کت است و سنا	که با رسد مقارن شتری
میخواهم که اکنون مسد تا	کنند تجویز و ایوانج شیب
سما نه مصل و حدش رونما	که تا عالی با پستی بر آید
چو بشیند این سخن پیوسته	بیاید پیش مهر ماه سپیکر
همین ساعت بسوی مهر بگرام	رسان این کار را با او با تمام
حدیث هر شاه و حال نامیده	سراسر کرد روشن شرح رسیده
بگفتش خبر وادیکر بسینه	نه از هیچ وجهی در میان
حکمت اروی چون آتش را در دست	که از تاب غم نامیده میخست
نظر بر شتری کرد آن کوفلی	بگفت ای بر سعادت صاحب قبل

چون چو صحت برایت نبرد	ببین مکنی که آصف نیز نبرد
از آنکس چو کردار اختیار	کفایت مصلحت در کارهای
که راه مصلحت کس را نماند	مسکنونی ای پری پسر کجایم
که تابش کنونی می یازد لدا	مرا کی اختیار می بود درگاه
وزیر مصلحت بین اختیار گفت	چو کل در ملک زان قوت گفت
وکیل من تویی آن کن که دانی	کای واقف بر امر ارمغانی
ز راه مصلحت کیو از خبر داد	وزیر اعظم ز دست و دستان
<b>در بیان مصلحت</b>	
هماندم فیلسوف از اطلب کرد	ملک خاطر از شدی هرگز
کنند از بهر پیوند اختیار	که تا گیرند از اختتامی
بیاوردند اسطرلاب تصویب	قران کردند با هم از تنبیه
زمانه اختیار مصلحت نام کردند	نظر در مصلحت جبرام کردند

بفرخ طالع و فال سما یون	بروز اختیار و تخت بین
بجویم آسمان من نشسته	مدون میداراکا بین پسته
ز زمین بجز کشت از کوم بود	بود امان کجا بکس کمان
کمال فرمود تا بر سریم ترن	هماندم شمشیر اگر دغا ترن
عروس آسای بوشیدیش کرد	بید پا و حریر و زیور و زر
بر سو کوسه و زر نقشام	هر جا مطرب و حکم شایند
ز آرایش خان شد کوی و بزم	که در فصل بهاران باغ و گلشن
سوار سوار ز پاهای چرخ کرد	سوار سوار ز پاهای چرخ کرد
شده سوره جلد زان مور عالی	جو حصن آسمان غرق لالی
حکایت شهر سوری کرد بنیاد	که نام خنده دم را شد ز یاد
بر سو مطربان بسیل آواز	نواهی از غنونی کرده بر پنا
بشد مشاط پیش ما و دلجو	که تا او را بسید بر ای بصدو
بپیش آن جوان حسین رخسار	بود دست نقش نندش ماندگار

بجو و گفت گامی عقل سپرد	کس را چپین و می خوی
کف از دم که دیدان ساعد تو	تیش در با خود را بر دست
بر او زنگ نقشی چند بنمود	که آرد و پستی پی چند برود
چو بر دست نگار بر رخ سوادش	خفت ز دست و در پا او خاش
بصد سرشان ز کوشش و پستی	چو شد با زلف او در ساز کاش
چو در آرد آن لرزایش های بر	از آن منصب سر آید کشت سر
ره سودانی ز نقش بر کف می	پایان بر روی او ز سپهر کف می
چو شد فارغ ز نمایش شایع	بر آمد دو و سودا مثل زمین
بپستان طره اش با زینت	هم کسیرش بر یکدیگر یافت
نمادش بر دو شکوفه قش	کشیدش در دو ترک مست مهر
چو زنگ سینه بر او روشن پست	از غم تو فرخ را پست
چو لول سر مشد با چشم او با	سینه خانه و لاله ای پیا

از آه پس از آن ما وطن	شمار روی کار می کرد آواز
فراز آورده رخ آب و سفید	که تا ماله بر آن یک سیر آب
چو افتادش نظر بر چسبان	بجلی شد از رخ زیا بصد
بفتا خون بریزادش چو عاقبت	که ماله غازه بر کجک تاز
سینه اش و جشان ز سپید	که بر روی ماله سفید آب
چو بر آن کحل حسین درش	برای چشم مینیک کشیدش
ز کوشش قهر می شد که شوا	ز دستش دستکاری یافت
چو سر کردی انبش کوشاری	بزرگیکردی آنش پستی
بمشق کوشش او این شد معلق	بکلم دست او این شد مطلق
بر سیمین او میکرد چسبید	بصفت بر طایع چسبید
چو بودی لوی آن کف چو شش	بکون آن می آورد دستش
چو دولت او این سر شد در	بر شد تویش او در دست



در آمد با نرویا قوت خاتم	برای دپسپسپس کرد قه قه
چو برانگشت از کشت اصل	ببازود پستگای کرد حال
بصد دستش بر جای پیوسته	چو ماه نو بانگشش نمودند
چو او آن ده است نیر و نیر	مربع بر فراز دستش
چو شت در جمله جرحی و الا	عرو پس تازه روی هر خدا
بر روی و اسوی محمد برد	بجوری تخت خنور اسودند
نوامی مظهر بان شد تا با فلاک	بچرخ آمد چو گردون بر کزناک
بتان هر نفس بانگ نود	چو سردنا زیر با نخل رکنت
بسور آن گل سوری شبستان	ز نخل و سردیسین چو گلستان
بناتان چو بر دین کشته	ز تاب روی شکش کشته
رفقصر خن ایگار پستاره	برون آورد سپهر بر نطاره
فلک با جانم کلر بر در بر	طبعهای نثار آورد بر سپهر

گرفت ز سر و در جنگ خود شک	بسی بر دوه مسه کرد و شک
زمین از شمع کا خوری و فانوس	در آتش آسمان باره و فانوس
شده از بوی مشک و عود غیر	حاکم استام جان مطبوعه
طلب کردند خنور را که دریا	وصال با شیرین لعل شایسته
روان بر پیش کیوان مهر نوزخ	برون آمد چو گل چو سنبل از نوزخ
چو مدبر چینه کلید کبر پوش	چو گردون جانم در لافبت بر دوش
بگردش چو گل کاکب موشان	بس و همیشه همیشه چون شمع
گرفت شتر ریاد است بر دست	ز جام وصل روی میگرد است
پرست و کوش با رنجی از نر	بجوفه لیک پراز شک عوین
نظاتی بیست آن سر و بر کرده	مرصع با زمر و در کمنون
از زلفش حلقه در کوش او قفا	ز جسدش شعر پردهش و قفا
گردد چینه انی نمارشش	کز دودی بر شواری گذارش

در نیم ماهه خرداد  
در نیم ماهه خرداد  
در نیم ماهه خرداد  
در نیم ماهه خرداد

معلق بچرخش از سبک کمر	مطوق کرده نشانی است که او
تفتین از شرم لطفش زنده است	شکر از شکر لطفش زنده است
بناغم سیب از آن خوشتر نبود	دانش برش کرده اند از نود
از به دوست بر خود ناخوش	ز سرش بوی آن کبوی مشکین
بجز با سپهر من تن از نده او	برش که برد آسپه سیم
بگل از جمالش با بختل	بنامیزد بچی چون حسد من گل
ولیکن سیب و نده اش نه بود	بغایت لونه کبک رسیده
برون آورد آتش خانه خالی	بتان تازه رخ راه ای جالی
مقار کشت با نایب کله کچهر	بغال سحر بر او رنگ شده مهر
ز عقل و روح و نفس و مومش نه بود	چو در ماسیت ویش نظر کرد
ولی جسمش مرکب از دل و جان	برید او چو سری از نوع انسان
بعنی صورت جازای سولی	ز نشانی مظهر نور بختلی

کشان چو لولوی ستوار دامان	همی شده تا در مشکو خرامان
ز کس رویت آن مقبر بر نود	از او شده دید فردوسی باز نود
در به وجیب صبیح و قوهر نود	شبتان آن تان مجلس نود
سر ابرو غمت لولوی لالا	ببسته مجله چون خرم و والا
جویت روی که بنشیند مرث	ناده تخت ترین مرصع
جو بر تخت زمره رنگ می	نشسته بر سر آن تخت شای
ز حرمت مرشد چکان از پیش	چو چون از گرفت آن جلا پیش
نشسته بر سر بری بر سپهر نود	کناری لطف و زنی دید چو نود
بجز بی آیت لطف خدا می	جسلی در کمال دلربای می
دلارا صورتی مایه مستن	کناری دل سبزی جوی برش
کشاده شکست از علفه مویش	شکسته مهر با زار و مویش
چو مده با کرد روی در ستوار	چو کل در بر جانی سپهر نود

۱۴۵  
۱۳۷  
۷۸

دعاوی بر وجود آب سید	دعاوی بر وجود چو سید
بناقی جانفرا از آب حیوان	لبش آن حدن توست نشان
و چه مکنش مزرک بنوده	میانش از عدم چستی نوده
منوده میانش صنع الهی	حکیم نراز حسین فی تماشای
شش تا باه میل قربت آید	جو بر اوج شرفش در صاعد
همی سبت اتصال و اجتماعش	جو ز ایدش صعود و ارتقا
حقیض آمد ضیبه ماه کلچر	جو استغلا اوج افتاد باهر
قران بخت نور علی نور	در آن وقت مبارک چشم بدو
چو شد تحت الشعاع هنر ناسید	بگاه اجتماع ماه و خورشید
که تا تحویل کرد اندر دو پیکر	نشاند از استقامت تیرا
چو در شام از شفق دامان کرد	شد آندم در امن ناسید پر خون
همین نقطه بر تخت علاج	بر سر کشیل شب داج
شد و جویای مطلوب دل خویش	طریقت با مزج کبر قدش
از آنجا اجتماعی حاصل آورد	پیاپی در همه بانم صریح کرد
تو که کرد حایه شکل مژه	در آن شکل از مایه چشم سپهر

نخون ماه ز رتد و بر نشانی	جو خطا پستو آند سرمان
جو بر اوج شرفش در صاعد	شدش با ماه میل قربت ز
بوز زاید شد صعود و ارتقا	همی سبت اتصال و اجتماعش
جو استغلا اوج افتاد باهر	حقیض آمد ضیبه ماه کلچر
در آن وقت مبارک چشم بدو	قران بخت نور علی نور
بگاه اجتماع ماه و خورشید	چو شد تحت الشعاع هنر ناسید
نشاند از استقامت تیرا	که تا تحویل کرد اندر دو پیکر
شد آندم در امن ناسید پر خون	چو در شام از شفق دامان کرد
بر سر کشیل شب داج	همین نقطه بر تخت علاج
طریقت با مزج کبر قدش	شد و جویای مطلوب دل خویش
پیاپی در همه بانم صریح کرد	از آنجا اجتماعی حاصل آورد
در آن شکل از مایه چشم سپهر	تو که کرد حایه شکل مژه

عمود می از شمشاد کرده قلم	فی شکل العروس پس آن عالم
بر آن نمویی بچشم گشت بر آن	پیشش گل آن گل شادمان
دو بار او در شمال از بت عالی	بهم سو پسته بر پستانهای
در پستان سر و در کم کشته چنان	تو گویی در دو قالب بود کجای
کمی شکر بود شای از ماه	کمی نه میزدی بر پسته شاه
بهم حسیده پای لالم لاف	الف با کانت کوشیده رفتی در کاف
کیشد و یکدیگر را شکست و در	مجت در درون و شور در
همچو رودند نوشین باوه آفتاب	ز جام لعل کید کیر باب
ز ذوق آن بنای جام عجب	پیشا دند یکدم پیشکر جواب
عروس پس آفتاب خوب سار	جو زین تین تنق بنود دیدار
پری یکپرسی تمام شد پست	سرو تنق آفتاب ز شمشاد
برون اندازان خلوت دگر با	بخاریت از حضرت کرد با یار

همی بود آهنگین کشته با ماه	پیشتم روز نزدیک کشته با ماه
برون آمد چو سپردی از غم آزار	ز وصل ایوب تو قربانوت د
روان امیری سپید پیشک بیان	ز قدرش قدر عالی یافت ایوان
ملک چون دیدشان از صدر زرقا	با کرام و تو از صفشان بار آ
امیران ملک از سر کنای	پیشا نند بر سپهر و شاریه
پدرش کوه الفاظ منتفند	مبارک بادش از سر کوشید
چو آن ز پیشکوه کاخ و ایوان	دمی نشست پیش شاه کیوان
سواهی یار بازشن سر افشا	روان پای شد چون سر افشا
اجازت خواست از پیش لدا	و کرده رفت با محبوب در کاف
ز وصل عاشق و دیدار شوق	همیز و عیش ابر رخ منجوق
در آن حالت که خضر و عیسی	ز جام وصل شیرین با ده خجود
بنگوشه تری بودی نشسته	بجلی در بروی غیر پسته

خیال بایر اربابش مذورش  
ز نورشش کرد روشن بچویش

بین جوان چون کدشت ای	ملک کرد وقت عاشقانی
پشادی کرد رخ در روی نای	پیکر جمع چون ماه و خورشید
دروش کرد ناکاه از پیرای	پیش چشمهای اشک بکش
چو افتاد از پیر با حال در	فتادش از غم دل جان بر
چو زانجا خاطرش می طرب شد	اروش از غم پایست نش
خواه و نالاش سید بگریست	بگفت ای جان من کین کردی ارست
چو این دادگای جان بدو ایست	چه گویم در نه گویم خود نمود ایست
چو دانی حال مای نور دیده	بهر خویش کردی سی ندیده
ز عالم شست کردوش آری	یقین دانم که بر من هست آری
بدان ای ز کوی غیرت جور	کد شاه دار ملک سپس پور

کون کون

کون کشت از دور زمان  
شدت از دور چشمش کون

کشفش با حسن بر جای بس	کشفش بر یک حسیری در کون
برون آورد و دستش با کون	نداکرش کرد در سانسپه کون
بدرکش چرخ کردون پیکار	کپشش شسته امیدواری
سپید از باد و دوی کبشش	برایت خرمی سب کوشش
کون از فرقت کدانه کوسر	یقین از آنک چون محرش بودم
کردنت کون کد کورشش	شده سر جوان چون کوشش
کشفش فیه چون از فرمودی	سما فاده اشخ کن خیر برود
دو آتشک کد الان کوشش	بسوی راه حلت کرده است
دم برد العجزش برده کار	زد پستانش ز آل از زمین کار
جو خورشیدش بوشش	جو صبح از آشتیان کوشش
میرین پیشش از دیدار کون	بود خوبتا رود و از جواب کون

علم شروطن اخوند کلویم	کرا ز یادش پسر غلطان چو کولیم
کدایی در غنچه پی کبر و دنا	ز نذر شام از حجب طون
که کلهرا پسته بر چار بر شخ	بیبی بست ز فرزند اطلن کاشخ
ز نایب پیدام پندانم درم	ولی ما بشنایم گفت از شرم
درین باب از تو بد پرسی نواست	که این معنی کوشش شمر پست
بود ای جان کوشش از کرب کباب	رسد نام با ز دیاری بد یار
تو نیز ای پسر دماغ نازینی	موا می کشور ما را بر سیبخی
چو بانا سید این معنی پاک	ز ترکس چشمها بر کل روان کرد
بر آمد اول سید شرم یاد	ز سوز و کرایش در ناوان
بتد چیری که دانه ای دلدارم	رسد نام این معانی را به تمام
مرا چه کامت ای دلدارم	بناشد هیچ مستقو ذمی مسلم
کنون بر سر طریقت ستمی ای جان	که میکردی روان چو چهر تابان

بوسایه هر پست چنان دوام	بوسایه هر پست چنان دوام
بکشش کار را بکشای کونکا	بکشش کار را بکشای کونکا
حیث هر روشن کرد بانا	حیث هر روشن کرد بانا
خوش را از ملات زنگ کرد	خوش را از ملات زنگ کرد
چو ماری کند سر چید در شش	چو ماری کند سر چید در شش
شید این باهر از دوت برود	شید این باهر از دوت برود
بسا دانه که هر ویشتم	بسا دانه که هر ویشتم
خوشان رخ سیدی خسته آورد	خوشان رخ سیدی خسته آورد
چسازم چاره این کار مشکل	چسازم چاره این کار مشکل
چرا محبوب خویش از کف گذارم	چرا محبوب خویش از کف گذارم
بیش بر دل شور سیدل	بیش بر دل شور سیدل
مردت را شمار و پیش کردم	مردت را شمار و پیش کردم

مراد خویش را از دست دادم	بصیر و نامرادی دل نشادم
درین سودا توقع بود سودم	فکاک سپهر مایه نیر از کف بودم
کسوف بود با هر پریشانی	بگو تا خاطرش که در زمان خویش
بسوی مرشد نماید دل	ز قولش که کیانش برده اند
جو از ناسیه هر این مرده شنید	گرشش در بر و لاشش بوسید
بگفتش روح بخش درانت	که دایم کاغذان یاد از انت
<b>بیت</b>	
جو هر من رفت نماید از بر شاه	شسته از لی ز کسب آن ماه
ز کج جده و با تفل بکشاد	بماند نام فارون بر و از یاد
برون آورد از هر جزیره سرد	کشیدن دایم سپهر و زربان
ز سپاه چینی تحت بر تخت	زمین اکنده در بر زینت بر تخت
بزیار افعال تجسس	مانند کاه و ماسی در آتش

سزا داد اسپهستان کوه سائل	سهم زمین در او سپهریم خفائل
یکایک سالک و صاحب توکل	یکایک بر دو بار و با تکل
سهم صاحب طریق و کار کرده	به پوشش از بهر مردم بار برده
جو عاشق با خروش خویش	مسان خویش تن او اوده از د
سرافرازان ره رو سنج کرده	روان دایم کرد کوه و ماه و
سهم کردن کسب بکلی و با زور	میان صف زینتی جمید با زور
جو استخوان خوار و سپهر کننده	ولی چون باد در صحرا دونه
دلیل خویش را در لی فاشده	بهر سر شمشیر در سپه خاشده
مهار از زر پسنی در شنیده	ز سیم افشار یاد در سر شنیده
فراز پشت سر یک همه ای اندر	مرصع کرده از یاقوت و کوسر
سزار اسپ زمین چاهی خوش کام	جو کردون کینش کن کند آرام
بجای چون سر مهر و نده	بوقت محمد برق آب جنبند

در زمین جانگسند  
 باقر ماه  
 در زمین جانگسند  
 باقر ماه  
 در زمین جانگسند  
 باقر ماه

یکایک مکنان را کرده بود	ز هر چشمان روان روی خند
بسیار شسته آبرو دارم	ز آب زین باران در دارم
از آن رخ کویان شکر کرد	به دلجوی روی پیوستی راه آورد
کلاه آرزوی تویش خواند	مقاصد حاصل و مطالب از پیش

همه بر پشت زین عمل بسته	همه بر پای زین عمل بسته
چشم هر یک از اوقات دگر	چشم هر یک از اوقات دگر
ترا از شرمه زین سپاسدار	ترا از شرمه زین سپاسدار
ترا روی از غلامان خلت	ترا روی از غلامان خلت
ترا از نادانم بسند سنده	ترا از نادانم بسند سنده
تر صعب بودی چون چرخ خنجر	تر صعب بودی چون چرخ خنجر
با نواح جوامع کرده گریب	با نواح جوامع کرده گریب
بغال فرخ و وقت سمایان	بغال فرخ و وقت سمایان
حرب شمشیر انجاش شد	حرب شمشیر انجاش شد
کاک کویان پرازدن دیده دل	کاک کویان پرازدن دیده دل
وز انجمن چون لاله خون غموز	وز انجمن چون لاله خون غموز
و ترا پیش شمشیر اشد معائن	و ترا پیش شمشیر اشد معائن

یکایک مکنان را





پرتو ماه حرج و لدری سبیل	ششکهای خنجر و داور و گل
نشانه آرمه جان پروردگاری	دوات زرز کو سرگرد خالی
بکشا آرات روی لوح کافور	روان بوشت گسولی پش پور
سراسر سپهر کشت خود چو خایه	نمودار حسن خود در ضمن نام
بشارت نامه چون بوشت گلگون	مبارک ادا دو وقت ای یک فرخ
بر این نام یوسف بر تعویب	ره کوی خنجر نما با یوب
صداقت سحر چون باد بخت	برای ره روی جان در میان
زین بوسید عالی در بر شاه	وز انجا حبت رو آور در بر راه
همی بوسید جان در سر شتابان	ببرسی تافت در کوی و سپان
بنوشتش کیتش جای قراری	زهی مردم علم رکب و ساری
بریدی راه و سپهر را بخیل	کسیدی نویشتن را بر طرف چون گل
شتابان بر طسه تپی بر روی	که چشم عقل کردش را نذیری

ببین میناک که گفت تم می خست	که تا جز در ابران بودم در آمد است
ز کرد در او سمنگام سحرگاه	بیت اندر سپه ای شاه ناکام
دو آن شاه تا بنده و شاه و شاه	پیش شاه را بوسید از دود
چو شمشیر بر ز خون کلن پویش	ترتق اعدا و خرد بر سپه کوش
بگش کای بشیر چی چسپسته	عیان کن ز دور بر تعویب چسپسته
که حال یوسف کم گشتند حمیت	که روان پیش ازین در بحر اوست
صباحالی بشارت نامه شاه	برون آورد و کردش غرض ماه
ملک چون نامه را گیسو فرو خواند	تعبی کرد از آن احوال در نامه
چیر شد ز قول سر که گشتش	از آن امک تینه و پارتش
پای نامه را میگرد اعادت	دو دم حیرتش می شد ز نایب
صبارا خدی را بانا سه ماه	برواند از بیم حرمست شاه
چو پادشاه فرزند خود دید	ز سودایش چو خط زمانه بحسب

چو جوانه شش ناول تابان	گرفت از بزم حبشش در جواهر
صبارا از پشت رمل و کوسر	نشان کردند حالی پای تا سپهر
بروز بر پس که نزل ماه کردند	زین را یک پهلوال کردند
فشانده شش کبر بر چو آن	کشید شش چو کل در خانه ز
ز او ایوان ملک کوسر مرده	ایران جمع گشته از جنب در است
چو نظم و نظر خط نامه خواندند	بهرش نظم کوه بر نشاندند
ز دیار صبا چون کل نگفتند	ملک را چشم روشن باو گفند
خدا داد از این مرده در شمشیر	تو گشتی شد جوان بار کردگار
هیکه در دم مردم جان فشانی	بجای ز بر سپهر مردگانیش
شسته کتیار است بر کتیار	بروشش و غیران سپهر در آید
ز بر سپهری که بود از عهد کاسپ	زندان ابر سینه می و بگویند
ملک چون مرده فرزند بشنید	برون آوردش از زندان گنبد

بی برک نثار مسمی که ماه	بترتی کران معلول شده شاه
برین بی ماکه از راه بیابان	بر شاه و جهان آمد شتابان
که تا یکمفت و یکم از امروز	بود در شاه ماه جشن افروز
مکه نمود تا این بیست	خود و وارکان دولت بر شست
بترتی شده از سر سپردن	گرگشتی از صاحبش عقل مخون
بدان این پس روز شریف	مهره کور و نوری شانه
جهانم روز چون این سوز	پس روزی برآمد از ره چین
بخاری ناکمان از ره بر آمد	که پوشش رنگ و رنگ و غیره
خو زلف دلر بای بی چرخان	بدان شک سپند و غیره
خو زلف دلر بای بی چرخان	بدان شک سپند و غیره
جو بادان کرد بر داشت از آن	زگر در ده جهان شد مویک
دران صحرانک کج زردان	غلط گفتیم که بر سر پیکان

بزرگ بار لعل و در کمون	چه جای کاوی نالی کرد
جو آن کج رو آنرا دید از دود	زیرت کنت باخوش شاه پاد
مگر در زمان آمد باشد	که کج روی علم کت طاس
چو صحران و حوربت شاه را	ز مهرش خون دل در کج شسته
چو آتش با دبارا که درخت	چو شد نزدیک خود را در آمد
مک از پت زین با چشم تک	روان خود را چو اسک افکنده
روان آن جهان خود گرفت	بپسیدش رخ و چشم و لب
دور و چیل شاه و شاه را	شده از آب خود عالی پاد
روانده شتری چون با دواز	که تا بپسید زین را تا بر شاه
مکا بر حبت و کج زشت در او	کفت ای کرده در طلم بر پیش
زگر در بد خود شده ماس	زبان عنده ری را می نازم
ولی بنشیند ازین شرمش	بپوشش این یار محبت را شیم

با بهرام داد این آتشین جام	که دادند آتش کوی بهرام
اسد با جبر و چون برده مهر آ	به اوند از رخ و لب خاک نارا
ملک رخسار میکب را بپوشید	رزوی مهر و شفقشان بپوشید
وز آنجا شد روان تا بنگه مسد	گرفت دست فزیده پری چید
تعب کرد از آن اسپان بچید	تیر یافت از اسپان بی بچید
چو آمد بخان تا ممد تاسید	چو سوی خانه بهرام خورشید
چو آمد شاه پیشش نمود جرز	به امان رخت روی لعل و گو
بزم بود آنکسی تا بر نشسته	سوی راهش را احاطه سپید
به ان مرز و حوالی چون رسیده	زین راه سپهر بر خلق و دیده
باستقبال شاه و شاهزاده	بزرگ و خرد و ج سپهر و نایه
سار و دهها آورو و با جوشین	بگذر خود بر معنم تا هر کوشین
نمای سلطان بر چرخ فرشته	زین جوانان بر چرخ فرشته

همی آمد ملک شاپور با پور	دو چشم از عارض آن جور چور
بگشود با ز تخت خود رسیده	گوگر شاپور پور خویش دیده
بغال سعد چون در شمشیر آ	سران در پایشان کوفته نشسته
چو کرد آن دل را بنسندال یولوا	خروش در جبهه تا بکیموان
چو داد و دید روی خویش نترسید	چو سوی آتش سر در پیش آگشید
گرفتش ملک در چون دل خویش	ز و صدش کرد مردم بدل خویش
رزوی یوسف فرزند اسپما	چو آن شاه بار دیگر چون نیجا
برون آمد زین مسد نامید	شاه اندر برده اطلس چو چو شید
چو با نودید آن چنپ رودیا	که بود در صبح و لطف حق تعالی
رخن همورشس حران فرو نایه	بپای انداز او کوسه بر افشاید
ملک چون دید روی عالم آرایش	به اودان بگفت کنجی رویش
پس از یک سوره بخشش با حق تعالی	نمایند شایع شایع سپهر پور

چونکه سلطنت را رتیب داده	در ان انصاف دست و کشت
شده از تو کجاست تخت و انز	چو هر قدر سپهر عالی و سپهر
منو شهری را که اشارت	که کرده ام بر تو توفیق وزارت
ترا در روز و نوبت این کجا	که خواهد چون بود ارا سپهر ادا
چو ایش از کای شاه بگایند	بجگت هم زمین و همسم زمانه
بجز کز سبده جزای نماید	دل و دلم و لب و لبم بر نشانیست
وزارت را سپسگون و عقل ماید	ز حیرانان و کجمنان چه آید
ملک دانت که سودای و سپهر	بخت سلطنت تا ز تو سپهر
بکشتن خاکمی آن کن که خواهی	که داری بر سپهر فرمان شاهی
چو ز دست شهری این کاپتان	بسوی خلوت آور و از حبان چه
بخلوت با خیال یاری شایست	نمان ز افیاب را و عشق خست
شدی مرد و ز کینوست برابر	پیری کیست پس چه اردلدار

دگر

دگر در راه خلوت بر کشتی	حساب اترو از سپهر کشتی
برین بگذشت جبین سپهر دو	ملک شاه پوما که گشت شمار
سواران چون شکار مرگ درنا	پیری شوره شیر را اینداخت
ملک زده با همای سپهری کجا	نخه از سپهر کانی تیغ بزجا
بر هم سپه دانی با سپهانی	نهادش نفس در بر دیمانی
شده ارکان دولت یک یک کجاست	ز نور سپینه خرق و بیخ کجاست
بعد از ایش سوی خاک بر زمین	بصاحب آن لمانت را سپهر
چو روزی در برین حالت بر آید	سمند عسکر با تو بر سپهر آمد
مواقی شرفش با شمشیر	معانی گشت به سنجابر در آید
ملک را در فراق سوگت ماید	فاو از غضب و غم دل در آید
ز جبران چه رانده می خورد	فردش مرگ ما در در آید
ببرمش با جزوش جوش و افغان	چو کجاست که در زیر خاک بنمان

که ز خون مرده خورشید	جباریت خود کاری ازین
بهر آخرت چون خاک خورشید	بهر اول نشاند در کنارش
که شیران کشته اند ز جانش ایجا	که گیت گیتی آدمی خوا
بر پستی و جهان بی اعتباری	و چشم اعتبار از پر کار سی
بگردان راه از ان بجان سپا	برون برخت ازین ایوانش
که است آلوده با نود و سه	اما کن از نای مطبخ و سه
که همچون رود بر بطن پانی	بکی کردی زینل جرح میرا
وز حاصل لیبی بی غمانیت	درین نروده سازی پر کوشیت
که انجا بر سپه ماریت پی کج	درین درایه تا توان برسد
که بر نامه دمارش از دم مار	که بود انجا دمی نمحاک ای یا
ر بود از دست سپهر تخت و آ	دم این قفس فیروزه جا در
سکندر خوروا سپ عمر دارا	درین میدان نامم دار غبار

کمن بر کام فخر و تکبر برنگ	که خدای دورش تا کام ناک
چو آتش که کی سپه سوی افلاک	بیری عاقبت چاره بر خاک
چو بر غر سپه رونق آرزوست	بیا بیسته عت دادن از دست
بسودای وحل زین تینه بار	زین و عرف دی امر و ز بار
درین میدان کسی زد کوی دست	که زد در ملک معنی کوی غزلت
چو خوش گفت آن حکیم جلد تار	که اعلام سخن را بود و طبع
تو غزلت جوی و در از انکس	رفیق خویش تن هم خویش تن با
ز عمار این سخن پذیر و بشناس	در خلوت سرای زین بسد با
چرا او دامن زنی و سر دهن	بکج عاقبت آسوده سپشن
که مردم درو خا چون سپهر چن	چو جایی سیج ماری چن چن
از این قطعه را بر یاد میدا	روانش را تجسین شاد میدا

بجو عصا ممدار طبع مردم	که هر که کل شورستان بگرد
که زار صورت بی مسمی خلق	که از صورت فلک میکیزد
بهر آنکه بر شوق اینجا	فلک حسنه کرد عذای سپید
بهر آنکه که یکی پیش خواهی	بر کینت مر زمان بر پستیز
چو اسک از آنکه سازی جای پر	اگر پیش از وقت بریزد

یا بشنوی که گوشتی	که اهل عشق چون کردند باری
که تا چون سوی مسمی راه جوئی	بشوت پیشکان عاشق کوی
نکردن جمع مشیاری و شستی	چنان چون عشق با شو پیشستی
اگر خواهی که این مسمی مانی	که کن تا بصورت در غانی
که هر کس که بصورت کشت بابت	کی او را چنین مسمی دست
بسی که عشق را اگر دست تیرین	درین مسمی رسایل کرده لیب

بنددش که خود عهدی کشود	بوسه خشم خود را می نموده
یقین می آن که کسیر فال بگفت	حدیث ز غره غما و پلست
بدر مطلوب و مشوق حقیقی	که اندر مسمی عشق از و عشقی
حق کور کتاب مسمی بگفت	ز مهر و شتری که در کجاست
به چون شد مهر بر او زنگ دولت	علم ز دشتی بر چرخ عدالت
عادوت بچنان سسر در کیمار	همی دیدی رخ جان کجاست
دی با وصل او در کشتی	و کره سوی خلوت با شستی
خلوت با جناب یار مسدوم	بشود دست و دل از جلدوم
در آن خلوت از آن حالان	شدی سر لطف و سر زلفان
سی ظاهر شد از وی حرق عا	ز بنی کشتن و انواع کرامت
بماند مسته با دلجویش	که هر چه آناه رخ را اندیش
همیشه شتر را و آقا محال	بخلوت عمر آن اسلوب محال

بجای کان کان مکه می کرد	در آمد پیش هر عالم آرزو
نشست و گفت تا نظر در رخ ماه	ملک را برینند از تحت ناکاه
ز پیش گشت چون روزی روان	ملک را اینده ظاهر شد مانند
چو اهل مجلس آنکالت چه بیند	مرگت بر زخم از جریست گزیند
بسی زان بر سانی طبع ظاهر	چنین گوید شدی در لفظ ظاهر
و فاضل امتحان بسیار کردند	بجز درک آن افتد اگر کردند
بفالم این حکایت گشت مشهور	شاید معنی میان خلق مدکور
برین حالت چو سالی رخ بگذشت	چو چشم خویش جزو نماند گشت
نهال گلشن صاحب جلی	فرد و افتاد بر و پانسی
سوی روش چو چرخ گشت آرزو	بجای لاله شکفتن کل نرود
زواج پستیغش بنویس گشت	عالم فرودش سخن گشت
چو زلف مشک سالی بگریش	گسرد وقت چشم ز زیش

بر آن ملک گسرد شترزاده چهار	تمامه شتر را میاید دل افکار
کسی کان و پستان ناید از در	تمامه شتری آن ناله سیکر
گراو کردی ز در و سپهر شگایت	گرفتگی شتری از سپهر شگایت
گراو کردی این آرزوخت پای	ز در و پای کردی شتری و پای
ملک را چون در است در بند	طیب اندر علاجش قصه فرمود
سپاه روزنه فضاوی سپید است	ملک را با زوی چون سپهر بر است
برون آوردیش الگو کون تیر	چو تو کون غنچه آن ماه خوزیر
بخار از بر کلبه بن لاله کشید	بها نوشق از مهر بنمود
برون آوردیش الگو کون تیر	چو تو کون غنچه آن ماه خوزیر
بخار از بر کلبه بن لاله کشید	بها نوشق از مهر بنمود
برون آورد لعل از در مالما سپ	می با وقت که بگریخت در طالع
جواز با گسردی خبر دشت روان	ز درت شتری خون جگر درون



چو طاهر شد از آن سان چون عاقبت	حلق را با تپید شد ز یادت
مگر در روز دیگر وقت شد	سه از شخص توان در گوشتش
ببر و دش کل از با دست زانی	مگر در شتر آب زندگانیست
ز جام جان کراشش تجر شد گام	رسیدش نیم روز غم تا شام
چو صبح وقت جان داد و سپهر	چو در شتر روز و رفتن رخ زرد
چو کلهای عذارش آب زده	ز زکس های همیشه خوب رفت
بموجب در عرشش گشته نزدیک	چو شب روز را می کشد تا یکدیگر
سعی مردش ز پیم هر مرکب	شده لزان چو از با چرخندان کرد
چو کل در غده صبح جوابی	شده بر باد در کب زندگانیست
حفظش آن سپهر و نوبه میزد	ز پی آبی سپک هم نوبریه
بر من خویش را خشنود کرده	سپهر تیاج را با بر و کرده
عکس چون مسد را با گونه زرد	لوقت شام در زیر زمین کرد

موتن

موتن چون نماز شام در داد	صنای سپهر خور از نام در داد
چو از لفظ شنادت کرد عاقبت	ز دنیا رفت سپهر و نوبه شد
عای روح پاکش کرد در داد	بسوی آشیان خویشین باز
ماندم بیشتر ادم بر آمد	چو که آمد اسپهرش بر بر آمد
چو صبح صادق آن روشن شد	ز مهر صدهای کرده جان داد
تفسیر این جان شتر و یکت	ز شوق عالم علوی بر و نوبت
برای اجتماع آن مسد و عجم	چو هر روز فرود خشنود با مس
شده آن سر رشته مبدای میگفتا	پس از حال دو تایی باز میگفتا
چو سپهر در پیکان ارواح	روان چون باد سپهر خاک کرد
چو بر ستار جهان جهان شتر	کلهش سرخ دون بر تنه او گشت
امیران عالم در تنگ کردند	روان چون باد بر سپهر خاک کردند
از آن منحنی خنجر گوش سپهر	بریده اند از زمان و همه خنجر

خلاق بختیستند از طرف کاه	د فرط کاه شد چون گلستان
سنا بر کشته در تمام سید پوش	سنا را از غم پلاس کند بر دوش
کتیر از اسب بریم بریدند	چو کوس حرب شامان و در پیش
سران در جامه سیلی جو اختر	جماعت شب سیه افکند در
عمو و مسد نین کور پوش	امیران جان مگم بنهاده بر دوش
در میدان تا به این حسیبیتی	کشاده کیسوی آشتت بر تق
مناده خود پسر کو من دین	سپهرا کشته و از زخم بر چین
کند از تاب غم حمید بر خویش	سرگذران افتاده در پیش
نهد را پیشش افتاده از کاه	درید به سپینه او شن نره و آ
زبان خویشش تیغ پیسته	دش در میدان خویشش پیسته
ز بسخ کن نیرین با تم فاشده	در و قطعا مجال دم فاشده
عقاب تیرا مانده در من باز	کشته چنگ صید و بال پرواز

همین دوست مغرب یک برود	همین و چنگ چلی یک در مو
ز چندی در دو پیرون افتاده	عرو پس چنگ کیسوه کشاده
ز زاری پکنی نره و آغشته	رافغان قامت و فکشته تیر
بنگ غم دل ساغر کشته	صراهی تا لب در خون نشسته
کل خود روز نک و افتاده	بر آب عیش از افتاده
زنی آتش آب از سر کشته	دایم می مانده تیغ کشته
بکلی خنجر لب از خند پیسته	بنفشه دل قد شکسته
سر شک از زرق نیلوفر کشته	زگر چشم زگر کور کشته
ز دست خصم بر خاکه برینا	میان صبا افغان و خیزان
ز چشم بریزان اشک ناله	زمران بگردون رفت ناله
چهار از در دو کوبان دست بریر	شسته در میان گل صنوبر
همیشه تا سپهر از رعد آنها	همین و چنگ بر سر آب ناله

نرسوسى سستار در خانه	ز چشم کوه پستکین دل روانه
فکک با صد هزاران دیده کریه	بهر چو کوی کرد خاک خطا
کر پارس که در سبج از سوز دل	ز کرده و آن قناب آفتاب و زینک
فرز چون مع ابرو رفت منزل	گفته چون سپهر از جمله کلیل
اسه خود را بچنگ خود در دیده	سر ابا خویش در خون کشیده
همیزه پستک نم بر سپید چو بر	ز بگردید به می افشاند که سر
صبا چو خیزش تن میکند جانی	چو وقت آرزو دم تا توانی
اسه میکند شاه شتر یارا	دلیر اصغر را چو یک سوار
در میان جمال جانفر است	در میان کنت در با بیت
دروغ آن قد چون سپر و رو است	دروغ آن عارض چو کلپت است
دروغ آن ز کس چو کینیت	دروغ آن غم ز سحر آفرینیت
دروغ آن تروم کسور کس است	دروغ آن جراره و زود میت

در میان وفا داری و بیاریت	در بیغ مردمی و نمک ریت
ز سوز دل بنیان برداشت فرما	که آتش در درون مردم افتاد
همیکرده چون بر بهاری	بزاری مردم شمشیر کلباری
و ز آنسو شتری چون سر جان	سرد از عشق مهر و جان جانان
نایوان و زیر افغان بر آمد	تو کفتی که خلائق جان بر آمد
مزد و شاد خیزش و تابا عشق	سر اسپرد جاها در بر در دیده
خبر چون در میان مردم رفت و	بر آمد از بزرگ و خرد فزاید
سر آن حال که آن حالتشندی	سر آنست حیرت میکزیدی
سگفتند که اندر کل عالم	ز دور عهد آدم تا باین دم
چنین امر عجیبی کس ندیده	که کس در هیچ تاریخ شنیده
همیکرده نزاری بود و مهر است	که گفته هر دور اطراف هر است
همی گفتند کین بار وفادار	موافق بود در هر کار با یار

بر غنبت روح بر جانان فشانده	بنفت جان جانان و افغانده
شیدت عشق یار کشته	برای یار از خود در کده کشته
بهست عشق جانان سپرد	بجان خویش از پای مرده
بجای کرده شرط جان ساری	بجای که کشیده در چوننداری
مکوه صحبت دلدار خود ترک	بروز زنده کانی و شب مرگ
بانه و منس با او موافق	بر آن پستی با او موافق
دو دیده یار خود از دست در پای	بریده از خود و پو پسته و پای
براسی در پی دل بسرد و می	که سرگز با ز کشتن گزند می
همی گفتند و میگردد فریاد	فغان حال در مرد و زلف آقا
ز اسکا از روی لغزش اسرا	گرفتند از زمان که گمراه
بنات انفس نملی کرده مضع	در خصال بر منوشن مضع
خویش شتر را بر گرفتند	فغان ناله باز از سر گرفته

ز بس که جنبه ساسیل سایل	بمیگی کشت کرده مرکز کل
گر خنده است بخت با دل برین	طریق مشبه دستور درین
قصه را آن دو پنج چپسته ناکه	بیکدیگر رسیده اندران راه
جو حال از یکدیگر بدیدند	فغان و ناله بر کرده کوشیدند
جو همه هر چه داشت از دو	در نشان از صفا چون قب نوار
روان تا پوست آن مقول سدل	بسوی همه جانان کشت سایل
ز برهستان حامل سعی کردند	کز آن سوی او خویش کردند
بسی کوشش نمودند اندران کار	نمی آمد بسوی منسل آن کار
روان آن هر کب سر سخت چون	ر بود آن جسیع را چون در حسن
گرفته راه همه در پیش	یکایک کشان سپرد با خویش
جو مرغی در هوا پر ناکه	بیاید پیش همه شتر ازاد
نهاد از شوق سر در پای آن	در کرده شد مجد و عشق احمد

چو آن مرغ غریب و جان نادر	از آن دل زنده میت گشت غافل
بر آمد رسته خیز از جان آن چمن	شدند اسپهبد چون پروانه بر شمع
که روی و آلوده دیوانه گشته	که روی ز خرد چکانه گشته
که روی چرخ سپه از پا افتاد	که روی مست کو با جان آفتاد
ز ستمیل شخص و سیر تا فوت	شدند از باب علم و زهد پست
همی گشتند یار با این چاه است	که هر دو ن زخیا لایست گشت
وز آن پس تنگ گشته آن رخ	که آن بر و اندر اقطاع از آن رخ
جهای در میان نشان مصلحت	بریدن از طریق معرفت
چو روح مرد بود از اصل کیت	نشاید قبر ایشان جز یکجا
گرفت هر دو را که دوشم قد	بیر دندان شهیدانرا بشنید
بجینبیکه گشتن در فن گرفت	بسی از فوئشانند و د خورده
در آن حالت و مرغ سینه زد	که پر امون ایشان سپهر شد

یکی بر تربت شهرزاد هشت	دیگر بر خاک قبر مشتری
بنالیدند بسیاری زاری	چو مردم در وقت م سوگوار گشت
ز سوز و ناله ایشان خاک	فغان مردم شد بر افغانک
ز بس نالیدن افغان سپه	زوان شد سر کی را خون زلف
دی چون مرده بر تربت افتاد	بس نگذرد سوی بالانس و شد
و کرد مرده زاران گشتی	بکلی خوشتر این گشت گشتی
امیران چون کار و فن گشتند	سوی ایوان شاه احرام گشتند
شدند آن رخ سردار با دل ایشان	مجاور بر بزار صاحب خیش
چو آن دم کاخ شد رسیدند	ز در فریاد و او یگانه شنیدند
بگروان زلفت مدد خا و مال	بر رسیدند از کیفیت حال
یکی گفتا چو مدد شاه فو بان	چو آن ناری برون بر دند از ایوان
ز نا که نرد و زاران گشت با امید	چو در مغرب بوت شاهم خورشید

بهر مهر میزد با نکت و فریاد	همین در مهر و جان میباید
در آخ جان مهر همه بسیرد	غش اسامان آن جان
بوشینده امیران پیکار	ز جانان ناله و افغان برآید
خروش سپه و اندازه کرده	عزرا با رویکر تازه کرده
بترتیب تمام خوب لایق	بجهیزی بحال او موافق
منه انداز زمان در همه شمش	روان بر دهن سوسن و آبکاش
سر سردا چون عالی کشاوه	بپیش می میوه بشناوه
وز انجا ناز و کرمان کشته	بجان در دو نیم دمس کشته
<b>بهر مهر میزد با نکت و فریاد</b>	
جهان هر سوک مهران	پا پس میگون گفتار
درون شمش آن یاره لدا	همی بوده در اوراد و اذکار
جورفت از تیره شب نمی گاش	سر بایران خواب افتاد و بر

نقش

ز دانی اندران است محمود	کشتیها بود تا نغمه بود
میرین کاخه سراپستان افغان	در آمدن آب شیرین لبش ابال
اسد ز دهنه و در جایی پرست	همین در از تجویب است برست
ز با کشتن کیران خواب کشند	همه آید سرش پیش نشیند
بر و در آب گشت ای یار و یار	چو واقع گشت با ما زود بر
چو آبش و اکای سردار ایضا	عجب چیزی نمودم روی تو آ
چنان یم که در خلد بر نیم	در آن زحمت سرای و عینم
بکی قهر منب از ده رهیدیم	چو من نزدیک رکاش رسیم
در آن قهر شد عالی کشاوه	برون آه چو سر وی شتر آوه
نکنده جده مشکین از بیک کوش	ناده شتر بیاد است بر دوش
بسنده من کرده سر یک جانم	ز لولو و زمره قنج بر سپه
مرا چون دیده شد لغزش که با	مرا گفتن از اران مشکه و او

بهر مهر میزد با نکت و فریاد

که از ظلمت سرای تن محسوسیم	بگلزار بهشت جان سیدیم
برون چو چشم ازین نلی دور	بیا سودیم در قه پس خضار
اشارت کرد سوی جانب راست	ببصری گفت تا میدان ایست
شما زین پیش بر نه ان سپاسید	چون پستانسرای دلکش آید
که از بهر شما در آن طرف بریم	در چشم ما توان در راه آید
اسد چون گفت خواب خود سرا	بیا آوردند با نیکان چار دیگه
که ما نیز از روی چشم اصحاب	بعیند چمنین دیدیم در خواب
اسد از جانب نوین گفت و نشاند	ز تعبیرش میان شرداد
بچه آمد که این محنت بر پیستم	وزین ندان محنت پیستم
ازین معنی کجایک ساگر شده	توتیبه اری رینه از آگ شده
چو زده از اسد ز رینه اعلام	ز مهر بر اسد را صبح شد شام
دی جنبندی بر و چاره نماند	بهشت از خواب گسی دست و گداز

اسد گوید پیش ازین در زود	ز نا که شده اسپید و عاجر کور
شده از لقمه در شش و زهر بخ	نماند زیر خاک تیر چون گنج
شده آن خاک که پاکان مسلم	ذخیرت بقدر که خلق عالم
شده آن شمشیر از نوع کرامت	حریم کعبه از باب عاقبت
بر آن خاک بلبلان نماند	بنامش روضه العاشق نماند
بسی از ما می خاکان او سپید	بسیه آمد و سپید و تاز و تر
چو رسد قه خوابن کر کشیدند	بانگ بدتی قدر کشیدند
بسیل طبع چو پیسته بر رسم	چو چو پیسته بچند در رسم
ببینا میل که آن در آن گانی	چنان کرده با هم زندگانی
از ایشان شیوه یاری پیوسته	وز ایشان پیسم و لهاری پیوسته
مکن بر رسم و عادت زندگانی	بیاں که بازمانی بازمانی
بر پیسم باطلان سر بازماند	ز لوح پاک دل خونی بخواند

چنین گفت آن حکیم جلوی کو	برایشان بخشید بعد نماز
که چون هم از حساب باورده ای	که با عین اگر مخط صد با
با پیشش طفل خردی چار ساه	گند از لذت شهوت بخت است
تعالی تازه از باغ امانی	ازین شرب کسی کو بی نصیب است
چو صد از پای تا سپهر مطلع نو	درین باب این سرخوردی کس است
امیران مطلق کشند کسیر	کجای معتبر دم الهوانام
سیری بود صاحب رای تو کبر	شبه مثل رخ بخت حکایت
بزرگ و کاروان با محبت	چه جای آن کزین نوع است
که تا حد کمال آن کوه فال	بیتن آنکه که دارد آشنای
چنین به پال آن چه چو نبرد	مرا این بخت جز با آشنای نیست
بفضل و موهبی کیستی ستانی	چه دارم که در آسین بهر
بغال سعد بر تختش نشاند	

که مستاین رسی بی ازان جو	چنین گفت آن حکیم جلوی کو
عظم ز در بخت جاودانی	که چون هم از حساب باورده ای
مدری وی مشکین کلان	با پیشش طفل خردی چار ساه
کلی سیراب از آب زندگانی	تعالی تازه از باغ امانی
همی بر سر دولت نام شایر	چو صد از پای تا سپهر مطلع نو
نهادند افتر شایمیشون سر	امیران مطلق کشند کسیر
چو در روز و روزهای آسمان پر	سیری بود صاحب رای تو کبر
معیین گشت از بر نیایست	بزرگ و کاروان با محبت
بودنایب مناش در منزل	که تا حد کمال آن کوه فال
بعد از دارد دانش حکم کیک	چنین به پال آن چه چو نبرد
بنو مشرع در عصر ستانی	بفضل و موهبی کیستی ستانی
در و یا قوت بر تاج شایم	بغال سعد بر تختش نشاند



بفضل عقل و ادب دل میداد	جو بر تخت پدشاه نشاند
بشش کلاه ابا میداد	بخشش مردمانش و میداد
جو خورشیدش بزمی تیغ عالم	جو جمشیدش جهان بگوشم عالم
سطیعیش شمشیر می	جو بود او نور چشم پادشاهی
ز ناکاه از میان جان و بر خاست	جو گشت این مرکز شاهی بر خاست
که چون چیزی در پستاند	جزایر و دست نهاد بر خاست
که در آن فکر و شمشیر بند	که دید از بخت اول بر بند
که در آن خبر و شمشیر تاج عالم	که سپه دار کرد ایند از عالم
که از جمله نکر و شمشیر از مجلس	که ادا داد و نور و سپهری بر کس
که ن ز شاهر و روی کیمه اید	جو سردم سطر این عادت و خاست
<div style="border: 1px solid black; padding: 5px; display: inline-block;"> <p>جوامه پستی درین کس است</p> </div>	
<p>الای یوسف مصر گز است</p>	

جو بست از غزنی قدر شاهی	جو با جوی مجرم و پوسین حاهی
جو تیز ز چشمش انلاک کند	جو مرغ از آشیان کج بر کند
ازین مقصود نفسی برون آ	ره معنور وقت سی به پها
روان شو سوی شمشیر شاهی	فرود آدر مکان بی مکانی
منزله صفت و فرخ صفت بجز	بجو بر شست جنت چاکر پها
جراحی پسته این دیر دنیا	بسنه بجز چون قندیل تها
درین برتقریب شکل خضر	ز خط اسپه و خط محور
صیقلی است لیکن کنگستی	ز ننگ بت پرستی با برستی
توی مرد عیسی مجسه	پدنیان شده مرکز معینه
بم دل مردگان از ناله کرده	شده تخت کلاه اینده کرده
که فرقه خایه از روی مجسه	نشسته روی ناله روی لغزه
بجو پسته و ز عالم برینه	ز دنیا کج شاهی کزینه

زده چون سروان سجد جا	بشیر قناعت گروا
بخرپندی طلب خوار کرد	بزلت حرص ابرو ارگرد
زمدوح مجازی سخته	بطلوب حقیقی او چپته
بنیست از کمرهای قصایه	بگردن او شام ترا قلایه
بمداحی بسی کوشه فشا	قصاید کنت و برکت خفا
بهلق با رسای کشته صفا	ز دوشش آغنده شتر لقا
به جاشع سان سپه بزرگ	جو میخ از میخ در سپه بزرگ
جو در تنه او در میخ استکان	نبوده میخ جاجون طعنه بزرگ
نشسته بر تخت قناعت	کشیده بنفشه ادر قناعت
عمولی نام بر شهرت گزیده	بکنج می نشانی آرمیده
طمع را چه بسک از در بر آینه	رضارا بر سپه بر دل نشانی
میرا کشته از خون لبیان	مخاط کشته با خون کلیان

عقل

بگفت جان خود را کرده مشعل	وزان مرآت ز کرا کرده مشعل
که با می شب افزوز معانی	فنا نده بر حقایق رایگان
لطایمی و ادر در غزل سخته	در خلوص سحر ابر خلق سخته
بجو او سر دم بر دل دروه میخ	بگفرا از کوشه یک کنج صد
ز میخ بچرا شکار کسده بار	جما را کرده پر لولوی شوا
بخلوت شمع سان شبنجین بود	ز نور دل بر چمن نموده
در آفتاب به یاد آورد آسان	بسی از آتش طبع آب چون
عرو پس نظم ابر تع کشا	بکسوتی لایق جلوه دوا
رسوم عاشقی آماز کرده	جهان از نظم بر آواز کرده
بوزش معنی سپیر کرده	سوی کنج حقایق راه برده
بغیر کرده از خسته بر غام	عذاره لفریب عشق نام
در آن معنی کتابی کرده انشی	گر کس از ناظمان در معنی

ز عهد رود کی تا داول	مگر در پانچان نظم سی شکل
ز معنی خون سپهری پر خیز	کتابی فی محیطی پر که هر
به این راه سطرش گشته ایست	معانی را حروفش گشته تصاح
و تمجش فرایه گشته زشتان	پایه لفظها گشته تبتیان
نهان در مخیش و مزده جان	عیالی ز صورتش در حقایق
چو در تاریکی آب زنده کانی	معانی در خط طش از دوانی
سراسر سپهر پستای ز گش	چو در ج لعل یاران کو هر در
جلین پس عارفان بسی کو	این پس طاشقان را سا جو
بی تسمین صد از خوش آثار	کافی خوب خط خوش عیار
لبا پس خامه مشاطان	عرو پس از با و شاه بکر
شبتانی در دهر کو گشته شمع	کتابی از دهر صده که نه کل جمع
چو چشم از روی درخشان	سواد بی کمال در لای

الاهی طالب لب کج معانی	چو این فرست معنی را ایلی
ز زیادت روانش زود کند	توقف کن گشتم فکر بکر
که در سر پست سلسله کنی فکر	شود و افتد لبت بر نکته بکر
بود هر صحرای ادرسیا	خیالات بدیع شاعر آ
سخن جوی اندر این طبع کانی	بجانی که بکفرت موشکافی
ترا کینست این سپهر کتوم	مگر در بی کمال فکر معلوم
ز با یکی چو تار ز گشته شتم	که تا بر کو هر معنی که بشتم
من ار که هر ز کافیش دارم	چنین بعفت خوان خیش دارم
چو چشم بر چراغ آشنای	ز سپهر خورشید شده و شاد
چو شمع خانقاه بجز اختر	بوزر ذاتی خویشم متور
بودی سیج مشک عجب عاری	مثل کر خیس روی اور و یاری
خزاین حاصل مکر و زو باشد	معاش از کیه در یوز و باشد

مراجعه از خطای نامی الهی	ز معنی کجای بی تنهای
درین ویران خاطر نه است	چه جای نقد قلب در کبر است
چو زین خرم عطار و خوش است	که بر او ای طرح آن دو نیست
چو شمع آینه که سپه تا پرتاب	چراغش در می گنج گنج است
بساط طوطی که در منطق مسکون است	کزین آینه محقق کوی است
بروز او و دال از ماه سوال	ز جبرست رفیق ما و میم و اله
قریب پنج ساعت زلف زده	بوقت انبیا و فال شیر زده
در آن است قرا از نور طاعت	زین جوت جرم زهره لایت
ز جمل بهرم در برج ماهی	گرفته از سپیدی تپا سی
شبه به سلم و تیر از دلویز	ز غریب شتر بر ادوی تر است
بز که نه فلک را در جدم است	ز زخم تیر را می داشته است
سپه این نامه نامی ای مقام	کشیده آغازین دفتر با مقام

کسی کین فقر فرخنده خواهد	اگر در خاطرش کرد و کرد آ
که ایات پیش از احد است	بکوی شمع الفت و صد است
طبع و ارم ز لطف خرد پند	بیبست پستان و طرفین
در کجای که این فقر بخواند	خطای دیگران زوی نه است
ز کاتب که خطای باز یابد	روان در یک و اصلا شش است
که این غالی از سهو و خطاست	خطا و سهو بریزد آن دو است
التمی زین بخنما شد مدام	پناهی جسد در فضیلت ند است
سویه ای سپید روزین سواد	که در سو و امک چون سواد
سراغ پیش چون گلک از گنم	جو طومار از ماضی و سپیم
سید کاری می کردم ز حدش	سید کردم جو دفتر نامه شوش
دل منده اری از سو و اسیر شست	سید رویی جو کلمه سر شست
ر دست ظلم کلمه سمج و دفتر	جفای کا فدی من سواره در

تسبیح شریف درین	بیشین خطهای است
کجا از وی حاصل و نماز	کون پس بدین خط
بسیار از خط عفت در رسم	بسیار از خط عفت در رسم
و کز نه بشکند پیشم تا بر	بسیار از خط عفت در رسم
رسی نماز را چون خط عفت	درین دور نه بر کار خط
عمر در شش دست است	عمر در شش دست است
باید آفتاب پیغمبر اوف	چو آید نامه رسم به جز
که آنکه در خط خاک برسد	برندم همچنان سدی که



نور

1874  
114

1874  
114